خصوصًا در صفت اغراق و اشتقاق و فضلا شعرا اورا
درین صفت مسلّم میدارند اما مآثر و مناقب سلطان
یمین الدوله ابو القاسم محمود از آفتاب روشنترست
و او پادشاهی بوده موفق بتوفیق یزدانی علم و فضل
کامل داشته علما را موقّر داشتی و با فقرا و صلحا و زهّاد
در مقام خدمت و شفقت زندگانی کردی لاجرم نام
شریفش عاقبت محمود ست و مورّخان چنین آورده اند
که چون محمود مملکت غزنین و خراسان را مستخلص ساخت
اورا ذوق آن شد که از دار الخلافه بلقبی معیّن
مشرّف شود امام ابو منصور ثعلبی را برسالت جهة
تعیین لقب بدار الخلافه فرستاد و امام جهة این مهم

قریب یکسال در دار الخلافه تردد میکرد و میسر نمی شد
آخر الامر امام این صورت را بعرض خلیفه رسانید که امروز
سلطان محمود پادشاهی است بزرگ منش و با شوکت
و در اعلاء اعلام دین می کوشد و چندین هزار بتخانه
بسعی او مساجد شده و چندین هزار کفار فجار را بشرف
اسلام مشرف گردانیده و نشاید که چنین پادشاه
مجاهد غازی دین دار را از لقبی محروم گردانند خلیفه
از سخن امام متامل شد که محمود بنده زاده است اورا
لقبی از القاب سلاطین چگونه توان داد و اگر مضایقه
کنیم مرد بزرگ منزلت و پر شوکت مبادا که قصدی
و عنادی از و سر بر زند درین امر با اکابر حضرت مشورت کرد

امرا و ارکان دولت اتفاق کردند که اورا لقبی باید نوشت
که احتمال مدح و ذم داشته باشد نوشته شد که سلطان
عین الدوله ولی امیر المومنین و ولی در لغت هم دوست را
گفته اند و هم بنده و مملوک را پس این کلمه بهر دو جانب
شامل شد چون منشور از دار الخلافه بدین لقب
صادر شد امام ابونصر کیفیت این لقب بحضرت سلطان
عرضه داشت نمود سلطان از غایت زیرکی و کیاست
احتمال دوم را ملاحظه کرده فی الحال صد هزار درم
بحضرت خلافت روان کرد و بخلیفه نوشت محمود که
سی سال بحرب کفار جهة تعظیم خاندان مصطفی صلی الله
علیه و سلم روزگار گذرانیده اکنون یک الف بصد هزار درم

التماس دارد اگر خلیفه که ثمرهٔ مروت و فتوتست این یک حرف را
باو مبذول ندارد کمال بی مروتی باشد چون رسول سلطان
آن مال و مکتوب بدار الخلافه رسانید اکابر و فضلا
بعرض خلیفه رسانیدند که مقصود محمود از خریدن
یک حرف الحاق الفی است در ولی که والی شود و مظنه
طرف دوم برطرف شود خلیفه از کمال فضل و کیاست
سلطان تعجب کرد و به القاب والی امثله و مناشیر
از دار الخلافه در حق او صادر شد و وفات سلطان محمود
در شهور سنه ست عشرین و اربعمایه بود و شصت و نه
سال عمر یافت و سی و چهار سال سلطنت کرد ذکر
۲ استاد اسدی طوسی نور الله مرقده استاد

اسدی

اسدی طوسی از جملهٔ متقدمانست طبعی مستقیم داشته
و در روزگار سلطان محمود استاد فرقهٔ شعرای خراسان
بوده است و فردوسی شاگرد اوست و استاد مذکور را
بکرات تکلیف نظم شاهنامه کردند پیری و ضعیفی را
بهانه کرده استعفا نمود حالا دیوان او متعارف
نیست اما در مجموعه ها سخن او مسطور است و مناظرها را
بغایت نیکو میگوید و از طرز کلام او معلوم می شود
که فاضل بوده و او فردوسی را دایما بنظم شاهنامه
اشارت می کرده که این کار بدست تو درست خواهد شد
نقلست که چون فردوسی از غزنین فرار نموده بطوس آمد
و از طوس برستمدار افتاد بعد از مدتی که از رستمدار

مراجعت کرده باز بطوس آمد دران حین وفاتش
نزدیک رسید بیمار شد اسدی را طلب کرد و گفت
ای استاد وقت رحیل شده و نظم شاهنامه قلیلی مانده
می ترسم که چون وقت در رسد و رحلت کنم کسی را
قوت آن نباشد که باقی را بنظم در آورد استاد گفت
ای فرزند غمگین مباش که اگر حکم خدای برین باشد
که تو ازین عالم نقل کنی بعد از تو نظم این را من بگویم
و این شغل با تمام رسانم فردوسی گفت ای استاد تو
پیر گشتهٔ مشکل که این کار در دست تو کفایت شود اسدی
گفت انشاء الله میشود و از پیش فردوسی بیرون
رفته آنشب و آن روز تا نماز شام چهار هزار بیت

مابقی

مابقی شاهنامه را بگفت فردوسی حیات بود چون سواد
آن ابیات را مطالعه کرد بر ذهن مستقیم استاد
آفرین گفت و آن نظم از اول استیلای عرب است بر عجم
در آخر شاهنامه و آمدن مغیره بن شعبه برسالت یزدجرد
شهریار و حرب سعد بن وقاص بملوک عجم و ختم کتاب
و فضلا بر آنند که از آنجا که نظم فردوسی آخر شده
و بنظم اسدی رسیده ظاهر الفرق است معلوم توان
کرد **ذکر استاد ابوالقاسم الحسن بن احمد العنصری** ۳
مناقب بزرگی او بسیارست و مشهور و سرآمد شعرای روزگار
سلطان محمود بوده و او را ورای طور شاعری
فضایل بسیارست و بعضی او را حکیم نوشته اند

چنین گویند که در رکاب سلطان عین الدوله محمود همواره
چهارصد شاعر متعین ملازم بوده اند و پیش او مقدم
طایفهٔ شعرا استاد عنصری بوده است و همگنان
بر شاگردی او مقرّ و معترف بوده اند و او را در مجلس سلطان
منصب تمام بوده است و پیوسته مقامات و غزوات
سلطان را بقید نظم در آوردی و او را قصیده ایست
مطوّل قریب یکصد و هشتاد بیت که مجموع حروب
و غزوات و فتوح سلطان را در ان قصیده بنظم در آورده
و در آخر سلطان محمود عنصری را بمثال ملک الشعرایی
قلمرو خود را ارزانی داشته و حکم فرموده که در اطراف
ممالک هرکجا شاعری خوش گویی باشد سخن خود را با استاد

عنصری

عنصری
عرضه دارد تا استاد ثلث و ثمین او را منقح گردانیده
بعرض رساند و همه روزه مجلس استاد عنصری شعرا را مقصد
معیّن بوده و او را مالی و جاهی عظیم بدین جهة جمع شده
و فردوسی در نظم شاهنامه او را تحسین بلیغ میکند
و آن بجایگاه خود خواهد بود آمد و دیوان استاد
عنصری قریب بسی هزار بیت هست مجموع آن اشعار
مصنوع و معارف و توحید است و مثنوی و مقطعات
بسیار و مولد استاد عنصری ولایت بلخ است و مسکن
دار الملک غزنین و وفات او در شهور سنه احدی
و ثلثین و اربعمایه بوده و در زمان دولت سلطان مسعود
بن سلطان محمود رحلت کرده و سلطان محمود

در حین حیات خود وصیت کرده بود که خراسان و عراق
و جرجان و مضافات آن سلطان مسعود را باشد
و غزنین و کابل و هند سلطان محمد را و سلطان مسعود
از برادر خود سلطان محمد التماس کرده بود که او را در خطبه
شریک سازد سلطان محمد ابا کرد سلطان مسعود بخصومت او
لشکر زابل کشید و سلطان محمد را سلطان مسعود اسیر کرده بقتل
رسانید و در آخر سلطان مودود بن مسعود برعم خروج
کرده بقصاص پدر عم و فرزندانش را بکشت و در آن
خصومت آل سلجوق خروج کردند خراسان و عراق را
مسخر ساختند **ذکر امیر الکلام عسجدی علیه المغفرة** ۴
اصل هروست و قصاید متین و ملایم دارد و او از جمله
شاگردان

شاگردان عنصری بوده و همواره ملازم رکاب سلطان
محمود بوده و دیوان عسجدی متعارف نیست اما سخنان او
در مجموعه ها و رسایل فضلا مسطورست و مذکور و این
رباعی او راست

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
در عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه
زین توبه نادرست یارب توبه

ذکر فردوسی طوسی علیه الرحمة ۵

جمیع اکابر و افاضل متفق اند که شاعری در مدت
روزگار اسلام مثل فردوسی از کتم عدم پای بمعموره
وجود ننهاده و الحق داد سخنوری و فصاحت داده
و شاهد عادل بر صدق این دعوی کتاب شاهنامه است
که درین پانصد سال که گذشته از شاعران و فصحای روزگار

هیچ آفریده را یارای جواب آن نبوده و این حالت
هیچ کس را از شاعران مسلّم نیست و اینمعنی بداهت
هذا بیت در حق فردوسی و درین باب فاضلی گفته

سکّه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند
کافرم گر هیچکس از جمله فرسی نشاند
اوّل از بالای کرسی بر زمین آید سخن
او دگر دستش گرفت و بر سر کرسی نشاند

و عزیزی دیگر گوید در شعر سه کس پیمبرانند
قولی است که جملگی بر آنند
فردوسی و انوری و سعدی
هر چند که لا نبی بعدی

و انصاف آنست که مثل قصاید انوری قصاید خاقانی را توان گفت اندکی کم یا زیاد و مثل غزلیات شیخ بزرگوار شیخ سعدی رحمه الله

غزلیات

غزلیات امیر خسرو دهلوی علیه الرحمة خواهد بود بلکه زیاده و زیباتر امّا مثل سخن گزاری فردوسی کدام فاضل شعر گفته و کرا باشد و می تواند بود که شخصی این سخن را مسلّم ندارد و گوید که شیخ نظامی درین فن ید بیضا نموده درین سخن مضایقه نیست که شیخ نظامی بزرگ بوده و سخن او بلند و متین و پر معنیست امّا از راه انصاف در شیوهٔ هر دو بزرگ تأمل کن و مخیّر بوده حکم بر راستی در میان آر و اسم فردوسی حسن بن اسحاق بن شرفشاه است و در بعضی سخن خود را ابن شرف شاه تخلص می کند و او از دهاقین طوس بوده. و گویند که از قریهٔ رزان است از اعمال طوس

وبعضی گویند سوری بن معز که ویرا عمید خراسان میگفته اند
در رستاق طوس کاریزی وچار باغی داشته است
فردوس نام و پدر فردوسی باغبان آن مزرعه بوده
ووجه تخلص فردوسی از انست باقی والله تعالی اعلم
وابتدای حال فردوسی آنست که عامل طوس برو
جوره بیدادی کرد و وی بشکایت عامل از طوس بغزنی
رفت ومدتی بدرگاه سلطان محمود تردد می کرد مهم او
متمشی نمی شد وبخرج الیوم درماند شاعری پیشه کرده
قطعه وقصاید می گفت واز خواص وعوام وجه معاش
بر وی میرسید و در سر آرزوی صحبت استاد عنصری می بود
واز غایت جاه عنصری اورا میسر نمی شد تا روزی

بحیله

بحیله خود را در مجلس عنصری رسانید و در ان مجلس
عسجدی وفرخی که هر دو شاگرد عنصری بودند
حاضر بوده اند عنصری چون فردوسی را مردی روستایی
شکل دید از روی ظرافت گفت که ای عزیز این مجلس
شعر است و در صحبت شعرا جز شاعر نگنجد ترا درینجا
کاری نیست فردوسی گفت مرا نیز درین فن اندک
وقوفی هست عنصری بنا بر امتحان فردوسی رباعی
شروع کرد که مقید بقید حرف شین باشد و آن
اینست مصرعه چون عارض تو ماه نباشد روشن
عسجدی گفت مصرعه مانند رخت گل نبود در گلشن
فرخی گفت مصرعه مژگانت گذر همی کند از جوشن
فردوسی فی الفور گفت مصرعه مانند سنان گیو در جنگ پشن

همگنان از حسن کلام او تعجب کردند و استاد عنصری
او را آفرینها گفت که بغایت زیبا گفتی مگر ترا از تاریخ
سلاطین وقوفی هست گفت بلی و تاریخ ملوک عجم
همراه دارم عنصری او را در ابیات و اشعار مشکله
امتحان کرد چون در شیوهٔ شاعری و سخنوری قادر
یافت عذر خواست و گفت معذور دار که فضل تو
نشناختم و او را مصاحب ساخت و سلطان
عنصری را فرموده بود که تاریخ ملوک عجم را بقید
نظم در آورد عنصری از کثرت اشغال بهانه ها
می کرد و می تواند بود که طبعش بر نظم شاهنامه
قادر نبوده باشد و هیچکس را هم در آن روزگار

نمی یافت

نمی یافت که این شغل را باید و فرماید القصه فردوسی را
گفت که توانی نظم شاهنامه گفتن فردوسی گفت ان شاء الله
عنصری ازین معنی خرم شد و فی الحال بعرض سلطان
رسانید که جوانی از خراسان آمده بسیار خوش طبع
و سخنور است گمان بنده آنست که از عهدهٔ نظم تاریخ
ملوک عجم تواند بر آمدن سلطان او را گفت او را بگوی
تا در مدح من چند بیتی بگوید عنصری فردوسی را بمدح
سلطان اشارت کرد و او چند بیت در مدح سلطان
بگفت و این بیت از آنجمله است

چو کودک لب از شیر مادر بشست — به گهواره محمود گوید نخست

سلطان را این بیت بغایت پسندیده آمد و فردوسی را

فرمود تا بر نظم شاهنامه قیام نماید و هر بیت را یک دینار
صله قرار داد گویند که او را در سرابستان خاص حجرهٔ
دادند و وجه معاش مقرر نمودند فردوسی مدت چهار سال
در غزنین بنظم شاهنامه مشغول بود بعد از آن اجازت
حاصل کرده که بوطن خود رود و بنظم شاهنامه قیام
نماید چهار سال دیگر بطوس پاکی بود و باز بغزنین
رجوع کرد چهار دانگ شاهنامه را بنظم آورده بود
و بعرض سلطان رسانید قبول نظر کیمیا اثر سلطان
گشت و باز بطریق اول بکار خود مشغولی می‌نمود
و سلطان گاه گاه بدو تفقد و نوازشی می‌نمود
و مربی او شمس الکفاة خواجه احمد حسن میمندی بود

ومدح

و مدح او گفتی و به ایاز که از جملهٔ خاصان سلطان بود التفات
نمی‌کرد ایاز ازین معنی تافته شد و از روی معادات
در مجلس خاص بعرض رسانید که فردوسی رافضی است
و سلطان در دین و مذهب بغایت صعب بوده است
و نزد او هیچ طایفه دشمن‌تر از روافض نبوده است
خاطر سلطان ازین معنی از فردوسی متغیر شد و او را
روزی طلب فرموده از روی عتاب گفت شنیده‌ام که تو
قرمطی بوده چونست که بفرمایم ترا زیر پای پیل اندازند
و هلاک سازند تا جمیع قرامطه را از آن عبرت باشد
فردوسی زمین خدمت بوسید و گفت من قرمطی نیستم
بلکه از اهل سنت و جماعتم و این سخن را بر من افترا کرده اند

سلطان فرمود که مجتهدان این بدعت از طوس اند اما
ترا بخشیدم بشرط آنکه من بعد از دین اسلام بمذهب
باطل رجوع نمائی فردوسی از سلطان هراسان شد
و سلطان نیز در حق او بدگمان گشت القصه بهر کیفیت که
بود نظم کتاب شاهنامه را باتمام رسانید و او را طمع
آن بود که سلطان در حق او احسانی بزرگ بجای آرد
و ندیمی مجلس خاص و اقطاع و لایت انعام و صله در خور
بدهد چون خاطر سلطان بدان گران شده بود
او را صله کتاب شاهنامه شصت هزار درم نقره انعام
فرمود که هر بیتی را درمی باشد فردوسی این انعام را
در حق خود بغایت حقیر دانست اما بستد و ببازار شده

بحمام

بحمام درآمد و بیست هزار درم بحمامی داد و بیست هزار دیگر
بسر تراش و بیست هزار باقی بمستحقان قسمت کرد
و بعد از آن بحیله کتاب شاهنامه را از کتابخانه سلطان
بدست آورده چند بیت در مذمت سلطان بر آنجا
الحاق کرد و این چند بیت از آنجمله است نظم

ایا شاه محمود کشورگشای / ز کس گر نترسی بترس از خدای
بسی سال بردم بشهنامه رنج / که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج
اگر شاه را شاه بودی پدر / بسر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی / مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
پرستارزاده نیاید بکار / اگر چه بود زاده شهریار

ز ناپاک زاده مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سفید
درختی که تلخست او را سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد

باقی این ابیات شهرت تمام دارد که بذکر آن هم احتیاج
نبود و فردوسی مدت چار ماه در غزنین متواری بود
بعد ازان مخفی بهرات آمد و در خانهٔ ابو المعالی صحاف
چندگاه بسر برد آخر رسولان سلطان بشهرها منادی
می کرده اند فردوسی بمشقت تمام خود را بطوس رسانید
و در انجا نیز نتوانست بود اهل و عیال و اقربا را وداع
فرموده برستمدار رفت و دران حین اسپهبد جرجانی

از قبل

از قبل منوچهر قابوس حاکم رستمدار بود بدو پناه آورد
و آن اسپهبد او را مراعات می کرد و ابیات هجو سلطان را
بصد و شصت مثقال طلا بخرید که از شاهنامه محو گردانند
و او اجابت کرد و دیگر باز رجوع بطوس نمود و پیری
برو مستولی شده بود در وطن مالوف متواری می ماند
وقتی سلطان در سفر هند نامه بملک دهلی می نوشت
روی بخواجه احمد حسن میمندی کرد که اگر جواب هندو
نه بر وفق مراد ما آید تدبیر چیست خواجه این بیت از
شاهنامه بخواند

اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب

سلطان را از شنیدن
این بیت رقتی پیدا شد و گفت در حق فردوسی جفا کردم

احوال او چیست خواجه تقریب یافته بعرض رسانید
که فردوسی پیر و عاجز و مستمند شده و در طوس متواری
بوده سلطان از غایت شفقت و مهربانی فرمود تا دوازده
فیل زر بار کرده جهة فردوسی بطوس فرستادند رسیدن
فیلها با بار زر بدروازهٔ رود همان بود که
برآوردن جنازهٔ فردوسی از دروازهٔ رزان همان
رسول سلطان جهات صلات را تسلیم خواهرش میکرد
قبول نکرد و از غایت زهد گفت مرا بمال سلاطین
احتیاجی نیست و وفات فردوسی در شهور سنه احدی عشر
و اربعمایه بوده و قبر او در مشهد طوس است در جنب مزار
عباسیه والیوم مرقد شریف او معین است چنین گویند
که

که شیخ ابوالقاسم گرگانی قدس سره بر فردوسی نماز نکرد
که او مدح مجوسی گفته و همدران شب در خواب دید که
فردوسی را در بهشت عدن درجات عالی است ازو سوال
کرد که این درجه از چه یافتی گفت بدان یک بیت
که در توحید گفته ام ۔ پناه بلندی و پستی توئی
ندانم چه ای هر چه هستی توئی

۶ ذکر استاد فرخی ترمذی ملک الشعرا

علیه الرحمه استاد فرخی ترمذیست و شاگرد استاد
عنصری ذهنی سلیم و طبعی مستقیم داشته است
رشید وطواط گوید که فرخی عجم را همچنان است که
متنبی عرب را و این مرد فاضل سخن را ممتنع الجواب
میگوید و فرخی مادح ابوالمظفر بن ناصر الدینست

که در روزگار سلطان محمود سبکتکین والی بلخ بود
و در صفت داغگاه ابو المظفر مذکور این قصیده
فرخی راست ~ تا پرند نیلگون بر روی باشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار • خاک را چون
ناف آهو مشک روید بی قیاس • بید را چون پر طوطی
برگ روید بی شمار • دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و فرخا بوی بهار • باد گویی مشک سوده
دارد اندر آستین • باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله • ارغوان لعل بدخشانی
دارد اندر گوشوار • تا بر آمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل
پنجه های دست مردم سر فرو کرد از چنار • باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای •

آب

آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار • راست پنداری که
خلعتهای رنگین یافتند • باغهای پرنگار و داغهای شهریار •
داغگاه شهر اکنون آنچنان خرم شود • کاندرو از خرمی خرم
نماید روزگار • سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر •
خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار • هر کجا خیمه است
خفته عاشقی با دوست مست • هر کجا سبزه است شادان
یاری از دیدار یار • سبزها با بانگ چنگ و مطربان نغز گوی •
خیمه ها با بانگ نوش و ساقیان مشکبار • عاشقان بوس و
کنار و نیکوان ناز و عتاب • مطربان رود و سرود و خفتگان
خواب و خمار • پرده در پرده سرای خسرو فیروز بخت •
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار • برکشیده آتشی

چون مطرّه دیبای زرد • کرم چون طبع جوانی زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسّد یاقوت رنگ • هر یکی چون نار دانه
کشته اندر زیر نار • کودکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار • خسرو فرخ سیر بر باره
دریاگذر • با کمند اندر میان چون دست چون اسفندیار
میر عادل بو المظفر شاه با هوش و خرد • شهریار شهرگیر و
پادشاه شهریار • هر کرا اندر کمند تابخورده افکند
کشته نامش بر سرین و شانه و روی نگار • هر چه زین سو
داغ کرد از سوی دیگر باز داد • شاعران را با لجام و زائران را
با فسار • و استاد فرخی را در بلاغت و فصاحت
بی نظیر شمرده اند و کتاب ترجمان البلاغت در

در صنایع شعر از جمله مؤلفات اوست و سخن او را فضلا
باستشهاد می آورند و دیوان او در ماوراء النهر
شهرتی عظیم دارد و حالا در خراسان متروک و مجهول است

ذکر امیر معزّی علیه الرحمة از اکابر فضلاست ۷

مدتی تحصیل علوم کرده و مرتبهٔ دانشمندی حاصل نموده
و در علم شعر نیز سرآمد روزگار خود بوده اصلش از ولایت
نساست در ابتدای حال سپاهی بوده و در خدمت
سلطان ملکشاه از خراسان باصفهان افتاد
و او را مرتبهٔ امارت دست داد نظامی عروضی
سمرقندی که مؤلف کتاب چهار مقاله است گفته که با جمیع
فضلا و اکابر صحبت داشتم در مروت و عقل و رای و ظرافت

وظرافت طبعی مثل امیر معزّی ندیدم آوّل شهرت امیر معزّی
و تعیین ملک الشعرائی او در بارگاه سلطان ملکشاه آن بود
شب عید سلطان و ارکان دولت جهة رویت هلال
عید بر بام قصر بر آمدند و به اشکال تمام هلال مرئی میشد
تا اکابر و اعیان جمله از دیدن ماه عاجز شدند ناگاه
چشم سلطان بر ماه افتاد و باشارت انگشت مبارک
بتمام اکابر نمود و از غایت بهجت و سرور بامیر معزّی
مثال داد که درین محل شعری بعرض رساند که شامل برین
صورت باشد استاد معزّی بر بدیهه این رباعی گفت
و ماه نو را بچهار تشبیه مطلق بیان فرمود ه
ای ماه کمان شهریاری گوئی   یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی
نعلی

نعلی زده از زر عیاری گوئی   در گوش سپهر گوشواری گوئی
سلطان ملکشاه این را پسندید و مرتبهٔ او عالی گردانید
تا بجائی که سلطان رسالت پادشاه روم را بدو تجویز
فرمود و گویند که او از ان رسالت چهل قطار شتر قماش
باصفهان آورد و دیوان او مشهور است و خاقانی معتقد
اوست و منکر رشید و طواط و امیر معزّی قصیدهٔ ذو قافیتین را
نیکو گفته ابو طاهر خاتونی می گوید در کتاب مناقب الشعرا
که این قصیده را نزدیک پانصد کس از فضلا جواب گفته اند.
اما مثل امیر معزّی هیچکدام نگفته اما سلطان جلال الدین ملکشاه
ولیعهد امیر ابو شجاع الب ارسلانست و خلاصهٔ دودمان
سلجوقی بوده گویند که در هیچ زمان آن مقدار

رفاهیت که در زمان سلطان ملکشاه بخلق رسید از زمان
آدم الی یومنا کسی نشان نداده و از عنایات الهی در حق
سلطان ملکشاه یکی آن بود که وزیری همچو خواجه نظام الملک
بدو ارزانی داشت که بعلم و عدل و خیرات مثل او
وزیری نشان نداده اند و سلطان در آخر دولت
و عمر خود بر خواجه متغیر شد و ترکان خاتون که حرم
بزرگ سلطان بود بتربیت ابو الغنایم تاج الملک
فارسی مشغول شده از سلطان برای او وزارت
بستد و یکسال و چهار ماه تاج الملک بی استحقاق
وزارت می کرد و خواجه مصادرها میداد و تحمل می کرد
تا در وقت یورش بغداد در حدود نهاوند ملاحده

خواجه را

خواجه را بدرجه شهادت رسانیدند و در حین وفات خود
این قطعه را بسلطان فرستاد

چهل سال باقبال تو ای شاه جوانبخت ٭ زنگ ستم از آینه
دهر ستردم ٭ چون شد ز قضا مدت عمرم نود و شش ٭
در حد نهاوند بیک زخم بمردم ٭ طغرای نکونامی و منشور
سعادت ٭ پیش ملک العرش بالطاف تو بردم ٭
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند ٭ او را بخدا و بخداوند سپردم ٭

گویند که قطعه خواجه نظام الملک بسلطان ملکشاه
پسند نیامد ناگاه سلطان نیز در اثنای آن حال
در حوالی بغداد بجوار رحمت حق پیوست در شهور
سنه اثنی و ثمانین و اربعمایه بعد از شهادت خواجه

بیکهل روز امیر معزی حسب حال این رباعی انشا کرد

نشناخت ملک سعادت اختر خویش — در منقبت وزیر خود منکر خویش

بگذاشت بلای تاج بر لشکر خویش — تا در سر تاج کرد تاج سر خویش

وهمدرین معنی امیر معزی فرموده

رفت در یک مه بفردوس برین دستور دهر — شاه برنا در پی او رفت در ماه دگر

ای دریغا آنچنان شاه و وزیری به اینچنین — قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

نظامی عروضی سمرقندی علیه الرحمة مرد اهل فضل بوده و طبعی لطیف داشته ۸

و از جمله شاگردان امیر معزی است و در علم شعر ماهر بوده و داستان ویسه و رامین را بنظم آورده و بعضی گویند از شیخ نظامی گنجه نظم کرده

قبل از

قبل از چند کتاب چهار مقاله از تصنیف نظامی عروضی است و آن نسخه ایست بغایت مفید در آداب معاشرت و حکمت و آیین خدمت ملوک و غیر ذلک و این بیت از داستان ویسه و رامین از نظم نظامی عروضی آورده می شود تا وزن آن نسخه معلوم گردد

از آن کوهی که آرش را کمان گیر — که از آمل همی انداخت او تیر

و حقیقت این حال آنست که آرش برادر زاده طهمورث دیو بند است و اقالیم را قسمت کرده و آن دیواریست که حالا اثر آن باقی است از دور آمل تا ابیورد و مرو و آن طرف جیحون تا حدود مرغاب و خجند میکشد و آرش از عم خود التماس یک تیر پرتاب

ولایت کرده عم التماس پس او را قبول نموده یک تیر بآب
ملک بوی داد و حکما تیری مجوف کرده از سیماب
داد و تیر پرساخته بدو دادند تا در وقت طلوع
آفتاب مقابل آفتاب انداخت و حرارت آنرا
جذب کرده که از حدود آمل بمرو رسیده و در بعضی تواریخ
گفته اند که این حالت از عقل دور می نماید که تیری مستعمل
چهل مرحله رود اما شیخ بزرگوار آذری علیه الرحمة
در جواهر الاسرار می آرد که شیخ ابو علی سینا این صورت
را منکر نیست و می گوید که ازین قسم امور از حکمت
دور نیست و تاویل دیگر آنست که آمل دهی باشد
بیک فرسنگی مرو همچنانکه در سمرقند دهی است سبزوار نام
ودر خوارزم

٩ و در خوارزم دهی است بغداد نام باقی والله اعلم **ذکر ٩**
حکیم ناصر خسرو علیه الرحمة اصل او از اصفهانست
و در باب سخن بسیار گفته اند بعضی میگویند که موحد
و عارف است و بعضی برو طعنه می زنند که طبیعی و دهری
بود و مذهب تناسخ داشته العلم عند الله بهر حال
مردی حکیم و فاضل و اهل ریاضت بود و او را در آداب
بحث با علما و حکما حجت و برهان محکم بوده و در اول
حال از اصفهان بگیلان و رستمدار افتاد و مدتی
با علمای آن دیار بحث کرد و ایشان قصد او کردند
بطرف خراسان گریخت در اثنای عزیمت خراسان
بصحبت شیخ الشیوخ ابو الحسن خرقانی رسید و خدمت

و ملازمت ایشان کرد و مدتی در خدمت شیخ بزرگوار
گذرانید و در ریاضت و تصفیهٔ باطن مشغول می بود
و از آستانهٔ شیخ درجهٔ عالی یافت اما شیخ او را اجازت
سفر فرمود بجانب خراسان آمد و علوم غریبه و تسخیر
سخن گفت و گو نمود و علمای خراسان بقصد او بر خاستند
و از آنجا بجانب بلخ رفت و آنجا نیز متواری می بود
و در آخر حال بکوهستان بدخشان افتاد و این قصیده
در صفت عقل کل و نفس کل گفته بود شیخ ابو الحسن فرموند
که ای حکیم این صفت نفس و عقل اینهاست در ان
دلیری مکن اما عقل ناقص تو چون عقل بو سیناست که
هر دو بدو مغرور شده اید تو پنداشته که آن گوهر
کان

کان عقل است غلط کرده آن گوهر عشق است

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهراند • کز کاینات و
هر چه در و هست برترند • پروردگان دایهٔ قدس اند در قدم •
گوهر نیند اگر چه باوصاف گوهراند • بی بال در مشیت سفلی
گشاده بال • بی پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند • از نور
تا بظلمت از اوج تا حضیض • از باختر بخاور رواز بحر
تا براند • هستند و نیستند و نهانند و آشکار • هم بی
با تو بیک خانه اندراند • و بعد از بیان نفس کل و عقل
در نکوهش اهل روزگار میگوید کوئی چنانکه

جوهر دیوان ز آتش است ... دیوان این زمانه همه از گل مخمراند
جز آدمی نزاد ز آدم درین جهان ... اینان ز آدمند چرا جملگی خراند

دعوی کنند که برتر از ابراهیم زاده‌ایم   چون نیک بنگری همه شاگرد آزرند
در بزمگاه مالک طوف زمانه‌اند   این ابلهان که در طلب حوض کوثرند
خویشان کجا بود که درینجا برادران   از بهر لقمه همه خصم برادرند
آن سنیان که سیرت شان بغض حیدرست   حقا که دشمنان ابوبکر و حیدرند
گر عاقلی ز هر دو جماعت کناره گیر   بگذارشان بهم که نه افلح نه قنبرند
هان تا از آن گروه نباشی که در جهان   چون گاو میخورند و چو گرگان همی درند
نی کافری بجای عدم نی مومنی بشرط   همسایگان تو نه مسلمان نه کافرند

و دیوان ناصر خسرو سی هزار بیت باشد مجموع بحکمت و موعظه
و سخنان متین و کتاب روشنایی نامه در نظم و کنز الحقایق ۹
در نثر از مولفات ناصر خسروست و ظهور حکیم ناصر خسرو
در روزگار سلطان محمود غزنوی بوده و معاصر شیخ
الرئیس

الرئیس ابوعلی سیناست و چنین گویند که هر دو باهم صحبت
داشته‌اند و مقبره ناصر خسرو در دیه یمکانست از اعمال
بدخشان و مردم کوهستان را بحکیم اعتقاد تمام است
بعضی او را سلطان گویند و بعضی شاه می‌گویند و بعضی
میگویند که نسب سیادت داشته و چنین نیز می‌گویند
که چندگاه در طاقی نشسته و بیبوی طعام زنده مانده
و این سخن عوام است پیش عقلا اصلی ندارد و وفات
حکیم در شهور سنه احدی و ثلثین و اربعمایه بوده والله اعلم
۱۰ ذکر عمعق بخاری علیه الرحمه از شعرای بزرگست
و در زمان سلطان سنجر بوده و قصه یوسف علیه السلام را
او نظم کرده است که در دو بحر توان خواند و استاد رشید وطواط

سخنان او را در حدایق السحر به استشهاد می آرد و معتقد
اوست و حمید بن عمعق پسر هموست که در روزگار سوزنی
بوده و سوزنی را هجو میکند و این قطعه حمید است در هجو
سوزنی

دوش در خواب دیدم آدم را ۞ دست حوا گرفته اندر دست

١١ گفتمش سوزنی نبیره تست ۞ گفت حوا به سه طلاق ار هست

ابوطاهر خاتونی در تاریخ
آل سلجوق می گوید که چون ملک خاتون دختر سلطان سنجر
بمرد که در نکاح سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه بوده
سلطان سنجر از وفات او بسیار تنگدل و ملول گشت
عمعق را از بخارا طلب کرد تا مرثیه جهة خاتون بگوید
عمعق پیر و عاجز و نابینا شده بود از قصیده مطوّل
استعفا

استعفا خواست و این ابیات بگفت و آن واقعه در فصل
بهار واقع شده بود

هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان ۞ رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان

هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر ۞ بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

١١ ذکر استاد ابوالواسع جبلی رحمة الله تعالی

گویند که اصل و منشا او از ولایت غرجستان است
و در روزگار سلطان سنجر بوده طبعی قادر داشته
و اشعار مشکله بسیار می گوید در اول حال از جبال
غرجستان بدار الملک هرات افتاد و از انجا بغزنین
رفت و بخدمت سلطان بهرامشاه بن مسعود که سلطان
غزنین و آل سبکتکین بود مشغول شد و مدت چهار سال

مدایح او گفت و چون سلطان سنجر بدید و تقویت بهرامشاه
که خواهرزاده پدرش بود لشکر بغزنین کشید عبدالواسع
این قصیده در مدح سلطان بگفت شعر

زعدل کامل چیروز و امن شامل سلطان ٭ تذرو و کبک و
کور و مور کرد پس شد در کهیان ٭ یکی همخوابه شاهین دگر
همخانه طغرل ٭ سه دیگر مونس ضیغم چهارم همدم ثعبان ٭
خداوند جهان سنجر که همواره چهار آیت ٭ بود در رایت و ملت ٭
رای و جبین و روی او پنهان ٭ یکی فیروزی دولت دوم بهروزی
سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان ٭ بنان اوست در بخشش ٭
سنان اوست در کوشش ٭ بقای اوست در مجلس بقای اوست در میدان ٭
یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض ٭ سه دیگر سعد را مایه چهارم فتح را برهان

شد اندر

شد اندر قرن او باطل شد اندر عصر او ناقص ٭ شد اندر فرق او
حاصل شد اندر وقت او پنهان ٭ یکی ناموس کیخسرو دوم
مقدار اسکندر ٭ سه دیگر نام افریدون چهارم ذکر نوشروان ٭

اما سلطان بهرامشاه پادشاهی فاضل و دانشمند
و غریب دوست و شاعر پرور و عالم نواز بوده است
و دار الملک غزنین بروزگار او مرکز اهل فضل شده بود
و کتاب کلیله دمنه در روزگار او حمید الدین نصر الله
شاگرد ابو حامد غزنوی از عربی بفارسی ترجمه کرده
و بنام بهرامشاه پرداخته والحق داد فصاحت
و بلاغت دران کتاب داده و شیخ العارف سنائی
حدیقه را بنام او می گوید و خواجه رشید وزیر در تاریخ

جامع خود می نویسد که چون ملک علاء الدین غوری قصد
بهرامشاه کرد و بهرامشاه با او در کنار آب باران
مصاف داد و با وجود دویست فیل جنگی از علاء الدین
منهزم شد و از انجا بهندوستان رفت و علاء الدین
بعد قتل و غارت بهراة مراجعت کرد و غزنین را ببرادر خود
داد بهرامشاه از هند باز گردید و برادر ملک علاء الدین را
گرفته بر کار نشاند و وفات سلطان بهرامشاه در شهور سنه
ثلث واربعین وخمسمایه بود و شعرا که معاصر بهرامشاه
بودند شیخ سنائی غزنوی و سید حسن و عثمان مختاری
و علی فتحی و محمود وراق بوده باقی والله تعالی اعلم
اما مناقب و مآثر سلطان سنجر اظهر من الشمس است

پادشاهی

پادشاهی بود صاحب دولت و مبارک قدم و درویش دوست
و عدل گستر و فر لفتیه طاعت حق سبحانه و هفتاد و شش سال
عمر یافته بود شصت سال باشتغال سلطنت ایران
و توران گذرانید و شانزده سال به نیابت پدر و
برادران بود صاحب تاریخ سلجوق گوید که من در زادگان
بملازمت سلطان سنجر بودم و بچشم خود معاینه کردم که
گنجشکی بر سایبان سلطان آشیان کرده بود و بیضه
نهاده چون وقت رحلت ازان منزل رسید فراش را
بتعهد آن شامیانه گذاشت که تا آن وقت که گنجشک
بچه کشید و پرورد و پرانید شامیانه بر نداشت چون او
پریشانی گنجشک روا نداشت لاجرم ذکر خیرش در جهان

باقی هست و خواهد ماند — عدل کن زانکه در ولایت دل
در پیغمبری زند عادل — واز شعرای بزرگ که در زمان
سلطان سنجر بوده اند و مدح سلطان گفته اند و تربیت
یافته اند ادیب صابر و رشید وطواط و امیر عبدالواسع
جبلی و فرید کاتب و انوری خاورانی و ملک عماد زوزنی
و سید حسن غزنوی و مهستی دبیری محبوبه سلطان
سنجر بوده است و ظریفه روزگار نقلست که شبی
در مجلس سلطان استفسار هوا کرد و برف می بارید
مهستی این رباعی بدیهه نظم کرده بعرض رسانید

شاها فلکت اسپ سعادت زین کرد — وز جمله خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت — بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

سلطان

سلطان را این رباعی بغایت خوش آمد و در محل قبول افتاد
و او مقرب سلطان گشت اما مولانا فاضل بن سلیمان
ذکریا در کتاب صور اقالیم آورده که چون سلطان سنجر
بغداد را مستخلص ساخت قصد سامره کرد و در جامع
سامره غاریست که زعم شیعه آنست که امام محمد مهدی
رضی الله عنه از آن غار خروج خواهد فرمود و بهر جمعه
بعد از ادای نماز اسپی ابلق با زین طلا بر در غار
مترصد نگاه میدارند و میگویند که یا امام بسم الله
چون سلطان این حال مشاهده کرد اسپی بغایت
بی نظیر دید پای بران مرکب نهاد و سوار شده گفت
این اسپ بدست من امانت است هر گاه که امام

خروج کنند تسلیم نمایم گویند که این صورت سلطان سنجر را
مبارک نیامد و این بیت هر چند از ظرافت طبع
سلطان بوجود آمد اما پسندیده نداشتند و گویند سلطان
سنجر در آخر دولت معاش و ادرار علما و مواجب زهاد
را بر بست و آن نیز موجب زوال دولت او شد
و غزان خروج کردند و سلطان مدتی محبوس و مقید بود
و اکثر ولایت و مملکت خراسان و ما وراء النهر و عراقین
بلکه اکثر معمورهٔ عالم دران غوغا خراب و ویران شد
و امیر خاقانی حسب حال آن وقایع گفته

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد | وان نیل مکرمت که تو دیدی سراب شد
گردون سر محمد یحیی بباد داد | محنت نصیب سنجر مالک رقاب شد

محمد

محمد یحیی عبارت از امام محمد غزالی است که سر آمد علمای روزگار
بوده و غزان او را بشکنجه هلاک کردند و سلطان بعد از انکه
از قید غزان در قلعهٔ ترمذ خلاص یافت پیر فرتوت
شده بود بدو از دهم ربیع الاول سنه احدی و خمسمایه
بردر مرو بجوار رحمت حق پیوست و در وقت نزع جان
این نظم بگفت

بضرب تیغ جهانگیر و گرز قلعه کشای | جهان مسخر من شد چو من مسخر رای
بسی قلاع گشودم بیک گشادن دست | بسی مصاف شکستم بیک فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت | بقا بقای خدایست و ملک ملک خدای

12 ذکر حکیم روحانی ١٢

سمرقندی علیه الرحمه بسی خوش گوی و شیرین سخن بوده است
و شاگرد رشیدی است و رشیدی استاد مولانا سیف الدین

اسفرنگی بوده و گویند رشیدی از اقران مجلای سیف الدین
است و این قطعه روحانی است در ذکر کدخدائی
و قرضداری ~ مرد آزاد بگیتی نکند میل دو کار
تا همه روز وجودش بسلامت باشد ٭ زن نخواهد اگرش
دختر قیصر بدهند ٭ وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
ذکر ظهیر الدین بیلقانی ۱۳ بغایت نغز گوی و ظریف ۱۳
طبع و فاضل بوده و او از اقران خواجه ظهیر فاریابی است
و پیش اتابک ایلدگز راه تقرب و نیابت داشت
ندیمان اتابک چنانکه رسم روزگار است برو حسد
بردند از انجمله تحصیل وجوهی از دیوان اتابک
باصفهان فرستادند افاضل اصفهان چنانکه شرط است

پروا

پروای او نکردند مجیر در هجو مردم اصفهان گفته ~

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد — لعلیست مروت که در آن کان خیزد
کی دانستم کاهل صفاهان کورند — با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد

و اتابک ایلدگز در ایام دولت سلطان مسعود بن ملکشاه
کافی و مدبر مملکت آل سلجوق بوده و بعد از وفات
سلطان مسعود پادشاه نشان شد و والده ارسلان ۹۶
بن طغرل را بنکاح خود در آورد و مرد متدین و عادل
بوده فضلا را دوست داشتی و احتشام و استیلای
بی نهایتش دست داده بود زیرا که در روزگار اولاد
ملوک سلجوق در سلطنت جز اسمی نداشتند و اتابک
ایلدگز در همدان مدرسه عالی ساخته و اوقاف بسیار دارد

ودرین روزکار ویرانست ووفات اتابک ایلدکز در سنه
ثلث وستین وخمسمایه بوده ومرقد او درجوار آن مدرسه است
وشعرای بزرک که در روزکار اتابک ایلدکز وفرزندان
او اتابک جهان پهلوان محمد واتابک قزل ارسلان بوده اند
اثیرالدین اخسیکتی ومجیرالدین بیلقانی وظهیرالدین
فاریابی وشیخ نظام الدین کنجوی وقوام مطرزی ۶۱
ویوسف فضلی رحمهم الله اما بیلقان از اعمال آذربیجان
است درجوار قراباغ که قشلاق سلاطین است
صاحب صور اقالیم کوید که چون هلاکوخان بیلقان را
محاصره کرد فتح قلعه بیلقان میسر نمی شد چه در نواحی
بیلقان خاک ریکست ودشت وسنک منجنیق آنجا

نمی یافتند

نمی یافتند خواجه نصیرالدین طوسی تعلیم داد تا درختهای
بزرک ببریدند واز چوب بر شکل سنک منجنیق تراشیدند
مدوّر ودرمیان آن چوب ارزیز ریختند وبجای سنک
منجنیق انداختند وباره وبناهای قلعه را ویران
کردند وبدان حیله شهر را کرفتند وقتل فراوان کردند
۱۴ وازان روز بیلقان ویرانست ذکر اثیرالدین اخسیکتی ۱۴
علیه الرحمة دانشمند وفاضل بوده ودر سخنوری مرتبه
عالی داشته واز اقران امیر خاقانی بوده اصلش از ترکستانست
از ناحیه اخسیکت از اعمال فرغانه اما در عراق عجم وبلاد
آذربیجان ساکن شده حاکم خلخال وماشوره اورا
بخود خواند وتا آخر عمر دران دیار بسر برد واتابک ایلدکز

طالب صحبت اثیرالدین بوده امّا ملاقات نکرده و صحبت او
میسّر نشده ترک و تجرید تمام داشت و قصیدهٔ در جواب
قصیده خاقانی گفته است که در آخر آن قصیدهٔ این
دو بیت در تحریص نفس بقناعت گوید ٥
ای عقل نازنین که توی مقتدای نفس تا کی سرای طغرل و
تا کی در طغان حلقان آز و حرص بکش از سر اثیر
وز ننگ مدح گفتن خلقانش وارهان ارباب فضل اثیر را
شاعری بزرگ مسلّم میدارند و بعضی را ادعا آنست
که سخن او بر سخن خاقانی و انوری فضل دارد و بعضی
این دعوی را مُسلّم نمیدارند امّا انصاف آنست
که هر یک ازین سه فاضل را شیوه ایست که دیگری را نیست

اثیر

اثیر سخن را دانشمندانه و صوفیانه میگوید و انوری سلیقه
سخن را خوبتر رعایت میکند و خاقانی از طمطراق الفاظ
بر همه تفضّل دارد مصراع هر خوش پسر را حرکاتی دگر است
15 15 ذکر قطران بن منصور اجلی از جملهٔ استادان
شعرا است و انوری شاگرد او بود و ترمذی است
امّا در بلخ می بوده است و دیوان او مشهور است و در قوس نامه
نسخهٔ نظم کرده است بنام امیر احمد بن قماج که
در روزگار سلطان سنجر والی بلخ بوده و رشیدی
سمرقندی و روحی نواجی و شمس همکس و عدیالی
پسر خمخانه و اکثر شعرای بلخ و ماوراء النهر شاگرد
قطران بوده اند و در آخر حال بعراق افتاد و آنجا

اقامت کرد در علم شعر ماهر و صاحب تصنیف است
و رشید وطواط می گوید که من در روزگار خود قطران را
شاعری مسلم میدارم و باقی را شاعر میدانم از راه طبع
نه از راه علم و قطران در اشعار مشکله و مربع و مخمس
و ذو قافیتین صاحب فن است و بسیار قصیده گفته
و نموداری از آن یکی اینست ه

یافت ازین دریاد گر بار ابر گوهر بار بار • باغ و بستان
یافت دیگر زابر گوهر بار بار • چون ز گوهر بار بدیش هر دم
جهان خورم شود • بر زمین گوهر زابر چشم خویش گوهر بار بار •
هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد • مرغ شبگیری برایان
بر سر گل زار زار • باد بنفشاند همی بر سنبل و ریحان عبیر •

ابر بفروزد

ابر بفروزد همی بر لاله گلنار نار • تا شمر گشت از صبا پر چمن
چو پر باز باز • باغ بفزود اندر و چون لعبت طناز ناز •
چون بطرف جوی بنماید گل خود روی روی • جای با معشوق
می خوردن کنار جوی جوی • برده از مرجان بگونه لاله
نعمان سبق • برده از مطرب بدستان بلبل خوش گوی گوی •
بستد از یاقوت و بستد لاله گلرنگ رنگ • یافت از کافور و باغ
عنبر خیری شب بوی بوی • از نسیم سنبل و گل گشت چون قرقیز
و ز دم زلف معطر گشت چون مشکوی کوی • چشم من چون چشمه
آموی گشت از هجر او • تن نخجون در خون او و چشمه آموی موی •
گوز گرد در سپهر از عشق او هر ماه ماه • خون دل هر شب
کند زین چشم من بی راه راه • ای نگاری بر بتان کابل و کشمیر میر •

مردم از بس کاوری در وعدها تا خیر خیز • هست مردم را شب
شبگیر زلف و موی تو • موی را شب داد ان مدام و زلف را شبگیر گیر •
لاله سرخی یافته فتستم از تو هنگام بهار • آبی از من یافته
زردی با هر تیر تیر • بوالجبل انکو بکیتی در شده موجود جو
حبعز آن کش چوب کشت از طالع مسعود عود • ذکر
١٦ ابو المفاخر رازی غفر الله در روزگار دولت سلطان ١۶
غیاث الدین محمد ملکشاه بوده و دانشمند کامل و شاعر
وادیبی فاضل بوده است و در فنون علوم بهره تمام داشته
واو را یکی از استادان میدانند ورای شعر و شاعری
او را فضایل بسیارست و اشعار او بیشتر بطریق
لغز واقع شده است و این صنعت او را مسلم است
ودرمناقب

ودر مناقب سلطان جهان وجهانیان ابو الحسن علی
بن موسی رضا علیهما التحیة والدعا قصیده دارد جمله
مصنوع و متین اما آنچه شهرتی عظیم یافته و اکثر شعرا
در تتبع وجواب آن اقدام نموده اند قصیده ایست که
مطلعش اینست ~ بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن
اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن • صفحه صندوق چرخ
گشت نگون پار باز • تا فکند مار صبح مهره مهر از دهن •
صاحب تواریخ آل سلجوق می گوید که سلطان مسعود
بن محمد ملکشاه بوقت لشکر کشیدن مازندران در ولایت
ری نزول کرد لشکریان او در مزارع اهالی ری چارپایان
گذاشتند و بی رسمی و بی ضبطی می کردند ابو المفاخر

این قطعه بسلطان نوشت ـ ای خسروی که سایهٔ
حکم تو بر فلک • برتر ز طاق طارم کیوان نشسته است
بر تخت ری تو ساکن و از حکم نافذت • در ملک چین بمرتبه
خاقان نشسته است • شاها سپاه تو که چو مورند و چون ملخ
بر گرد دخل دانهٔ دهقان نشسته است • باران عدل بار
که این خاک سالهاست • تا بر امید وعدهٔ باران نشسته است
سلطان لشکریان خود را از خرابی و بیدادی منع و زجر
کلی فرمود و شعرای روزگار سلطان محمد ابو العلاء
نحاسی و ابو المفاخر رازی و شبل الدوله بوده اند

ذکر ملک الشعرا افضل الدین امام خاقانی علیه الرحمة ١٧

نام او
افضل الدین بن ابراهیم شروانی است و او در زمان

خاقان

خاقان کبیر منوچهر انار الله برهانه بوده و فضل و جاه
و قبول سلاطین و حکام او را میسر شده و در علم بی نظیر
و در شعر استاد و در جاه مشار الیه بوده چنانکه استادان
با هر مدح او گفته اند و در قصیده که آنرا اصغر الضمیر
نام کرده میگوید ـ ز دیوان ازل منشور کاول
در میان آمد • امیری جمله را دادند و استادی بخاقانی
برای حجت معنی براهیمی پدید آمد • ز پشت آذر صنعت
علی نجار شروانی • و در آخر حال او را ذوق فقر و شکسته
نفس و صفای باطن دامن گیر شد و از خاقان کبیر
منوچهر از ملازمت استعفا خواست که بخدمت فقرا
و اهل سلوک مشغول گردد خاقان کبیر چون دل بسته

صحبت او بود اجازت عزلت نمیداد تا آن وقت که بی اجازت
خاقان از شیروان گریخت به بیلقان آمد که شکان
شروانشاه او را گرفته بدرگاه فرستادند مدّت هفت ماه
محبوس بود و بعد از خلاص حبس دیگر بار بملازمت
مشغول نشد مشرب فقر دریافت و بعزیمت حج از
شیروان بیرون آمد و بهمراهی موفّق التوفیق جمال الدین
موصلی کریم جهان و جهان کرم بود سفر حجاز پیش گرفت
صاحب خلاصه بناکتی می گوید که امیر خاقانی نزد خاقان
بسیار مقرّب و مکرم بوده و در اوایل حال حقایقی
تخلّص اوست و خاقان کبیر او را منصب خاقانی
ارزانی داشت و از لطایف خاقانی یکی اینست

که نوبتی

که نوبتی این بیت بخاقان کبیر فرستاد

دستقی ده که در برم گیرد … یا دشاقی که در برش گیرم

دستق پوستین را گویند و دشاق غلام خوب چهره را
خاقان از مطالعهٔ این بیت در غضب شد و خاقانی
را بند فرمود از جهة آنکه چرا هر دو طلب نکرد دیگر قصوری
در همت من دیدهٔ همت بزرگان روز پیش ازین
باین قسم بوده است که بسبب کم طلبی و حقارت همت خود
از مدّاح میرنجیده اند امروز اگر شاعری از ممدوح خود
دو شلغم طلب نماید و بیک شلغم صلح کند غنیمت شمرند
و منّت دارند که تخفیف تصدیع میکنند و اثیر الدین
اخسیکتی معاصر خاقانی بوده و از دیار فرغانه

[illegible]

ترکستان بآرزوی مشاهده خاقانی و ملک شیروان کرد
و میان اثیر و خاقانی معارضات بسیار گذشت که هر دو
فاضل و خوش گوی و اهل دانش بوده اند و وفات
خاقانی در شهر تبریز بوده در شهور سنه اثنی و ثمانین
و خمسمایه و در سرخاب تبریز آسوده است و مرقد او
الیوم مشهور و معروفست و قبر افضل الزمان ظهیر الدین
طاهر بن محمد فاریابی و ملک الشعرا شاهفور بن محمد
اشهری نیشابوری هر دو در پهلوی خاقانی است
اما سلطان مغیث الدین ارسلان بن طغرل
پادشاهی ظریف طبع بوده و شعرا را دوست داشتی
و همواره مجلس او از حضور شعرا و ندما خالی نبودی
صاحب

صاحب تاریخ آل سلجوق چنین گوید که یک روز عید
سلطان در همدان سوار شد بعزم عیدگاه و من
دران روز حاضر بودم بر سر راهی که موکب سلطان
میگذشت حساب کردم که هفت هزار سوار کمخاب
و اطلس و دیبا پوش شمردم که همراه سلطان در عیدگاه
رفتند و از شعرای بزرگ که در روزگار دولت سلطان
ارسلان بوده اند افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین
فاریابی و سید ذوالفقار و اثیر الدین اخسیکتی
و مجیر بیلقانی و کمال الدین نخجوانی و شاهفور و سید
عز الدین علوی است و اثیر الدین اخسیکتی مداح
سلطان ارسلان طغرلست و این قصیده اثیرست

در مدح او که مطلعش اینست ﴿ بفراخت رایت حق
بر تافت دست باطل • الب ارسلان ثانی شاه ارسلان طغرل •

۱۸ ذکر اوحد الدین حکیم انوری علیه الرحمة ۱۸

اوصاف سخنوری و فضیلت او اظهر من الشمس است از
شعرای روزگار کم کسی در دانش وری و انواع فضایل
همتای او بوده و اصل او از ولایت ابیورد است
از دهی که آنرا بدنه گویند و آن صحرا را دشت
خاوران نامند و در اوّل حال انوری خاوری
تخلص می کرد استاد عمار التماس نمود که انوری
تخلص کند و انوری در مدرسه منصوریه طوس نشسته بود
در اثنای این حال موکب سنجر بنواحی زادکان

نزول

نزول کرد انوری دید که مردی محتشم با اسپ و غلام بسیار
میگذشت پرسید که این کیست گفتند مردی شاعرست
انوری گفت سبحان الله پایهٔ علم بدین بلندی و من چنین
مفلوک و شیوهٔ شاعری بدین پستی و او چنین محتشم
بعزّت و جلال ذو الجلال که بعد الیوم بشاعری که دون
مراتب منست مشغول باشم و آن شب بنام سلطان
سنجر قصیده بگفت و علی الصباح قصد درگاه سلطان
کرد و قصیده را گذرانید سلطان بغایت شعرشناس
بود طرز کلام او را دانست که دانشمندانه و متین است
و بغایت مستحسن او را بخدمت خود اختیار کرد و مشاهره
و جامگی بدو ارزانی فرمود و در آن سفر انوری تا مرو

ملازم درگاه بوده و چند قصیده در مدح سلطان گذرانید
و نیز انوری در علم نجوم سرآمد روزگار خود بود چنانکه
در نجوم چند نسخه دیگر تالیف دارد و بزرگان چنین گویند
که از خاک خاوران چهار بزرگ فاضل خاسته اند که
نجم ایشان نبوده چنانکه دران باب گفته اند
تا سپهر گوژ گردان شد ز خاک خاوران ، آشکارا آمده
چار آفتاب خاوری ، خواجه چون بو علی شادان وزیر نامدار ،
شاعری قادر چو مشهور خراسان انوری ، صوفی صافی چو
سلطان طریقت بوسعید ، عالمی چون اسعد مهنه ز هر دانش بری ،

19 ذکر عثمان مختاری رحمة الله تعالی علیه غزنوی است 19

و از اقران شیخ سنائی بوده و در روز سلطان ابراهیم
بن مسعود

بن مسعود شاعر دار الملک غزنین بوده و خوش گوی
و طبعی قادر داشته و شیخ سنائی مدح او بسیار گفته
و عثمان مختاری در مدح سلطان ابراهیم قصیده دارد
که مطلعش اینست مسلمانان دلی دارم که ضایع
می شود جانش ، در افتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش ،
و این قصیده را افضل الدین خاقانی و خواجه خسرو
دهلوی و مولانا نور الدین عبد الرحمن جامی درین عهد
جواب نوشته اند اما سلطان ابراهیم بن مسعود بن مودود
بن مسعود بن محمود سبکتگین پادشاهی دین دار مؤید
موفق بوده و گویند از ولایت بهره داشته و از
درویشی نصیبی یافته بود و هفتاد و شش سال عمر داشت

و مدت شصت و دو سال سلطنت کرد و در مدت
پادشاهی خود یک خشت جهة بنای کوشک و منظر
بر زمین ننداخت و قریب چار صد خانقاه و رباط
و مدارس و مساجد در راه خدا بنا کرد صاحب تاریخ
ناصری گوید که سلطان ابراهیم شبها گرد محلات غزنی
گشتی و بیوه زنان و محتاجان را زر و طعام دادی بدست خود
و در عهد او بغزنین داروی چشم و اشربه و ادویه تمامی
امراض از خزانه او بردندی و سلاطین سلجوقیه او را
تعظیم کردندی و پدر بزرگ نوشتندی و وفات سلطان
ابراهیم در سنه اثنی و تسعین و اربعمایه بوده ذکر

۲۰ شیخ العارف ابوالمجد حکیم سنائی غزنوی قدس سره ۲۰

و او از بزرگان

و او از بزرگان و اشراف روزگار است بهمه زبانها ستوده
و در مشرب فقر چاشنی که حق تعالی او را کرامت فرموده
در وصف نگنجد مولانا جلال الدین با وجود کمال فضل
خود را از متابعان شیخ سنائی میداند و میفرماید

عطار روح بود و سنائی دو چشم او
ما از پی سنائی و عطار آمدیم

و سنائی در آخر حال مرتاض شد و از دنیا و ما فیها معرض
گشت تا حدی که سلطان بهرامشاه غزنوی میخواست
که همشیره خود را در نکاح شیخ در آورد شیخ ابا نمود
عزیمت حج کرد و بخراسان آمد و درین باب در حدیقه
که از مصنفات شیخ سنائی است در معذرت
سلطان بهرامشاه می فرماید

من تر مرد زن و زر و جاهم • بخدا گر کنم وگر خواهم
گر تو تاجی دهی ز احسانم • بسر تو که تاج نستانم

و وفات حکیم سنائی در محروسهٔ غزنین در سنهٔ ست
و سبعین و خمسمایه بوده ذکر ملک الکلام کمال الدین ۲۱
اسمعیل بن جمال الدین محمد عبد الرزاق گویند خواجه جمال الدین
محمد عبد الرزاق دو پسر بودند نور الدین عبد الکریم
و کمال الدین اسمعیل نیز اهل فضل و دانشمند بوده است
و خاندان ایشان در اصفهان محترم است و اکابر
صاعدیه بتربیت کمال الدین اسمعیل مشغول شدند
و او را در مدایح آن خاندان قصاید غرا است اما
اکابر شعرا کمال الدین اسمعیل را خلاق المعانی میگویند
چه در

چه در سخن او معانی دقیقه مضمر است که بعد از چند
نوبت مطالعهٔ او ظاهر می شود و ازین دو بیت
طبع سلیم شمهٔ معلوم می کند

بخاک پای تو کاب حیات ازو بچکید • اگر مسودهٔ شعر من بیفشاری
سزد که خواری حرمان کشد معانی من • بلی کشند غریبان همیشه خواری

و این قصیده او راست در موعظه و حکمت که چند
بیت از آن درین کتاب ثبت می شود

وقت آنست دلم را که بسامان گردد • کار دریابد و ناکرده پشیمان گردد
عشقبازی و هوس نوبت خود داشت کنون • وقت آنست که دل بر سر ایمان گردد
هر سیه دل که شد از جام هوا مست غرور • فتنه انگیزتر از غمزهٔ خوبان گردد

چون خط خوب تو هر روز سیه روی ترست ۰ هر که پیرامن زلف تو
رخ ایشان کردد ۰ ای دل از حجرهٔ دل رخت خرد بیرون بر
تا دلت منظرهٔ رحمت رحمان کردد ۰ مهبط نور الهی نشود
خانهٔ دیو ۰ کی منزل سلطان کردد
عقل را بندهٔ شیطان مکن این ره نه رواست ۰ که ملک هیمه کش
مطبخ شیطان کردد ۰ خویشتن را همه در عشق کداز از سر سوز
تا ببینی که چو شمع بتن جان کردد ۰ بت شکن همچو
براهیم شو ار می خواهی ۰ که ترا آتش سوزنده کلستان کردد ۰
ودیوان کمال الدین اسمعیل نزد فضلا قدری تمام دارد
وکمال او از وصف مستغنی است وکویند که او را
مانند کمال را
دنیاوی و استعداد کلی فراهم آمده بود و همواره مرد

از احوال

از احوال خود بطریق معامله دستکیری کردی و بعضی
مردم اصفهان بدو بد معاملکی کردند و منکر شدند
از آن مردم بستوه آمد و در مذمت ایشان میکوید

ای خداوند هفت سیاره ۰ کافری را فرست خونخواره
تا در دشت را چو دشت کند ۰ جوی خون بار داو ز جوباره
عدد مردمان بیفزاید ۰ هر یکی را کند بصد پاره

عنقریب لشکر کشان خان در رسیدند و قتل عام
در اصفهان واقع شد و کمال الدین اسمعیل نیز
در آن غوغا شهید شد و سبب کشتن او آنست
که چون لشکر مغول باصفهان در رسید کمال در خرقهٔ صوفیه
و فقر درآمده در بیرون شهر زاویه اختیار کرده بود

و آنمردم او را از بجا نیدند و احترام نمودند و اهل شهر
و محلات رخوت و اموال بزاویهٔ او پنهان کردند
و آنجمله در چاهی بود در میان سرای یکی توبت مغول بنجز
گمان کرده در دست بزاویهٔ او در آمد و سنگی بر مرغی
انداخت زنجیر از دست او بیفتاد و بچاه رفت
بطلب زنجیر سر چاه را بگشادند و اموال را یافتند
و کمال را جهت آنکه اموال دیگر نماید عذاب می کردند
تا در شکنجه هلاک شد و در وقت مردن بخون خود این بیت
نوشت

دل خون شد و شرط جان گدازی این است
در حضرت او کمینه بازی این است
با این همه هم هیچ نمی یارم گفت
شاید که مگر بنده نوازی این است

قد وقع شهادته فی ثانی

جمید الاول

جمید الاول سنه خمس و ثلثین و ستمایه. اما اکتا قاآن
بعد از چنگیز باستحقاق بر تخت خانی جلوس کرد و برادران
مهتر و اعمام او را تفویض می فرمودند و او از روی تواضع
استعفا می خواست تا بعد از قرلتای بزرگ تولیخان
بازوی او گرفته بر تخت نشاند و در سیرت و حسن اخلاق
قاآن اصحاب تواریخ را اطناب و تاکیدیست که در حیز
وصف نمی گنجد هر چند که از دین بیگانه بود اما بلطف طبیعت
و مروت آشنا بوده. صاحب تاریخ جهانگشای می آرد
که روزی قاآن باردو بازاری گذشت چشم او بر عناب
افتاد و آرزویش کرد جمری را فرمود تا یک بدره زر
بر دو آن عناب بخرد وزرا گفتند که چندین عناب

که بقال دارد و دو دینار بهای آن کافی باشد خان
فرمود که همچنین است امّا آن فقیر پا برهنه است که نشسته است
بامید سودائی و آنچنان خریدار کریمی بدست او نفتاده
و نخواهد افتاد پس آن بدره زر را فرمود تا در بهای
یکمن عناب تسلیم بقال نمودند. صاحب تاریخ استظهاری
گوید که در پادشاهی مغول حکم کردند که هر کس بروز در آب
غسل کند کشتنی باشد چه آنرا بفال بد گرفته بودند
نوبتی اکتاقاان می گذشت و چغتای با او همراه بود
مسلمانی را دیدند که در آب رفته غسل میکند چغتای
قاآنرا گفت که این شخص را باید کشت و درین امر اهمال
مکن که مردم دلیر می شوند قاآن گفت مگر این شخص از حکم پادشاه

خبردار نیست و اگر هست بجهة [illegible] شدید تا کید کشتنی است
و هرچند قاآن از عفو سخن می گفت چغتای قبول نمیکرد
قاآن بعد از قیل و قال فرمود که امروز بیگاه است
فردا بغور برسیم و این مرد را بعبرت در سر بازار اردو
سیاست فرمائیم و آنشب آن مسلمانرا طلب کرده
گفت مگر تو یاسای ما را ندانسته که چنین گستاخی میکنی
آن بیچاره زاری می کرد و می گفت که من ندانستم و درین امر
بی گناهم قاآن فرمود تا همیان زر بدو دادند و گفت
برو این همیان زر را در آب انداز تا فردا که از تو
بپرسند بگو که همیان زر من در آب افتاده بود
آنرا می بالیدم و قول نشنوده بودم آنمرد همچنین کرد

وبدین بهانه خلاص شد و همیان زر پیش خان آورد
خان گفت تو و اولاد تو درین چند روز در تفرقه قید
مشوش بوده اید و از کسب معاش باز مانده اید بروید
و این زر را صرف ضروریات خود نمایید و بخورید
و بر من دعای خیر بکنید سیرت نیکو نیکانرا
چنین محترم می سازد اگر آشنایانرا مساعدت نماید
نور علی نور باشد • و رفیع لبنانی و اثیر الدین اومانی
و شرف الدین کاشغروه از اقران کمال اسمعیل
اصفهانی اند ذکر شرف الدین کاشغره علیه الرحمة ۴۲ ۲۲
مردی صاحب فضل و ذو فنون در اصفهان و در روزگار
اتابک شیراورا ملک الشعرا می نوشتند واو همواره

باشعرا

باشعرای اطراف در شعر و شاعری بحث کردی و جمال الدین محمد
عبدالرزاق پدر کمال الدین اسمعیل اورا اباحی گفته مردی
تیز زبان و حاضر جواب بوده است و مجیر الدین بیلقانی
را هجوهای رکیک گفته و در مدح طغرل بن ارسلان
این قصیده اوراست پیش سلطانند در فرمان بری

آدمی و وحشی و دیو و پری — طغرل آن کز هفت سلطان دارد او
تاج و تخت و افسر و انگشتری — مطرب و طباخ و نعل و کاتبش
زهره و خورشید و ماه و مشتری — باد و خاک و آب و آتش بردرش
۱۶ حاجب بان پیک و لشکری — در پناه عدل او دایم براز
شیر و گور و کرگ و میش و یوز و باز — در کف خدام و غلمانش بهم
نیزه و شمشیر و زوبین و قلم — باد فراش آسمانش تا زند

بارگاه و گنبد لان کوس و علم | بر سر خوانش برای میهمان
گاو و ماهی اشتر و اسپ و غنم | بحر و کان کرده نثار مقدمش
لولو و فیروزه و سیم و درم | مطربان در بزمگاه او بگفت
بربط و چنگ و رباب و نای و دف | کرده در بستان عیش او وطن
گلبن و شمشاد و سرو و نارون | صید باز و چرخ و یوز او شده
کرگس و سیمرغ و پیل و کرگدن | رودها در بوستانش ساخته
بلبل و قمری و کبک و فاخته | باد در باغ مرادش جلوه گر
عندلیب و طوطی و طاوس نر | کرده از نعل سمندش خسروان
گوشوار و حلقه طوق و کمر | پاره باد ابر تن بدخواه او
جوشن و خود و قزاکند و سپر | کارگر بر پیکر خصمان او
گرز و خشت و ناچخ و تیر و تبر | باور در صد هزارش شهر ده

بیب

سیب و نارنج و ترنج و نار و به

۲۹۳ ۲۳ ذکر ملک الفضلا امامی الهروی علیه الرحمة

از جمله فضلای خراسانست با وجود علم و فضل در شاعری بی نظیر بوده است و با شیخ سعدی و خواجه مجد الدین همگر فارس معاصرست آورده اند که روزی خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان و ملک معین الدین پروانه که در عهد اباقا خان حاکم ممالک روم بوده است و مولانا نور الدین رصدی و ملک افتخار الدین کرمانی که از نژاد ملک زوزنست هر چهار فاضل باتفاق قطعه بحضور خواجه مجد الدین همگر فارس فرستادند و از وی استدعای امتیاز کردند و آن قطعه اینست

ز شمع فارس مجد ملت و دین | سوالی میکنند پروانهٔ روم
ز شاگردان تو هستند حاضر

رهی را مشخار دنور مظلوم | چو دولت حضرتت را هست لازم
دعا گو صاحب دیوان ملازم | ز شعر نورد و سلمان و امامی
گدای را پسندند اندرین بوم | تو کن تعیین این چون ملک انصاف
بود در دست تو چون مهره موم | خواجه مجد الدین این رباعی
در جواب فرستاده | ما گر چه بنطق طوطی خوش نفسیم
بر شکر گفتهای سعدی مگسیم | در شیوه شاعری باجماع امم
هرگز من و سعدی بامامی نرسیم | واین فضل کرد در حق امامی

گفته در شیوه صنایع و بدایع شعر بوده باشد الا
سخن سعدی را مرتبه عالی و مشرب او را درجه وا
کراز حقیقت و طریقت سخن او نشان میدهد از
نمکدان لطافت آن دارد اما امامی از صنادید

علما

علمای هراتست لیکن در کرمان و اصفهان در بعضی
اوقات مسکن داشته و قضات هرات از نژاد
امامی اند و فخر الملک که رتبه وزرا و صدور خراسانست
مربی مولانا امامی بوده است و این قصیده امامی
در حق ملک فخر الملک میگوید چون کبک بشسته لب
بشراب مروّق • کبکی از آن بطوق معنبر مطوّق •
در بزم خوبتر ز تذرو ملوّنی • و اندر مصاف جرّه تراز
باز ازرقی • بر آفتاب طنز کنی و مسلّمی • بر مشتری و ماه
بخندی و برحقی • گر ماه در لباس کبودی منقطست •
تو شاه در لباس بنفسج و مغرقی • مانند همی بروشنی ماه
از آفتاب • یسمین برت بزیر بغل طاق فستقی •

در آب دیده پیش تو زورق روان کنم • گر زانکه بیمنت گر تو
مایل بزورقی • گر حور عین ببیند عتاب شکرت • آیا که چون گزد
سر انگشت فندقی • گر شاه ملک حسنی اندر بساط دهر
در صدر خواجه به بودت جای بیدقی • تاج امم خدیو جهان
فخر ملک و دین • کز آدم اوست گوهر و پیکند مابقی •
چون نزد سروران بکرم نام او برند • تن در دهد زمانه برسم مطوقی •
ای آنکه عز و جاه بزرگان کشوری • وی آنکه صدر و بدر وزیران مطلقی •

محصول کارگاه نجوم مزینی — مقصود کردگشت نه چرخ مطبقی
اندر بهار فضل نسیم معطری — و اندر نسیم خلق بهار خورنقی
پیش حصار حزم تو کان حصن دولت است — بحر محیط پای ندارد بخندقی
موضوع کردی ارکف بخشنده ام خود — تو صدر کز مصادر اقبال مشتقی

بفضل

فضل تو بخرد این محقق بدیده اند — زان رو هنر نزد بزرگان محققی
این شعر راست قافیه مغلق آنچنانکه — بر بستمیش کس نخواندی ز مغلقی
من پارسی زبانم از آن کردم احتراز — زان تازیی که خنده زنند از مرتبقی
گردم همی بگرد سخنهای دلفریب — در آرزوی شعر معزی و ازرقی
احمق بود که عرض کند فضل پیش تو — خرما ببصره بردن باشد ز احمقی
تا زین چرخ اشهب و گره زمین بود — از مرکب زمانه نیاید خرابلقی
بر هر مراد و کام که داری مظفری — وز هر سپهر سعد که خواهی موفقی

اما اباقاخان بعد از هلاکو خان بر سریر ملک جلوس کرد
و او پادشاهی قاهر و مردانه و باراى و تدبیر بوده است
وزارت بصاحب مغفور شمس الدین محمد صاحب دیوان داد
و او لشکر بروم فرستاد و بعضی بلاد روم را مسخر ساخت

در صد مراغه را که خواجه نصیر الدین طوسی بروزگار
هلاکو خان بنیاد کرده بود در عهد اباقاخان سی تومان
بر انجا خرج رسانید و اباقاخان تابستان در الاتاق
و زمستان در مراغه بودی و هفت سال در اکثر ایران
پادشاهی کرد شبی در مرغزار اوجان که از حوالی تبریز است
نشسته بود ناگاه وحشتی درو ظاهر شد و مرغی عظیم گفت قصد
من دارد تیر و کمان طلب کرد چون تیر و کمان بدو دادند
فی الحال بیفتاد و جان بحق تسلیم کرد و کان ذلک فی
شهور سنه اربع و سبعین و ستمایه ذکر ملک الشعرا خواجه ۲۴
مجد الدین همکر فارسی علیه الرحمه مردی فاضل و هنرمند
بوده است و در روزگار خود بفضل و استعداد ظاهری و باطنی
نظیر

نظیر نداشته و خوش نویس و خوش گوی و ندیم مجلس
سلاطین و حکام بودی و نسب او بکسری انوشروان
بن قباد میرسد بجهة حسب و نسب نزد حکام
و اشراف قبولی تمام یافته و در روزگار خود ملک الشعرای
عراق عجم و فارس بوده هر مشکل که در شعر در ان
دیار واقع شدی همکنان بدو رجوع کردندی
و دیوان خواجه مجد الدین در عراق شهرتی عظیم
دارد و لطایف و ظرایف او در میان خواص و عوام
مذکور و مشهور است گویند که خواجه مجد الدین هر روز
با اتابک سعد بن زنگی نرد باختی و چنان واقع شد
که اتابک ترک لعب نرد کرد و برین یکسال گذشت

خواجه مجد الدین این قطعه با تابک فرستاد

خسروا داشت سخای تو مرا پار چنانکه • کان بیارست زدن

لاف ز هستی با من • وامشب آن بود که در سر هوس گر زدنم بود •

زد من بودم و عمدا تو سکستی با من • یارب امسال

چه تدبیر کنم گر چون پار • شه بیازد بدی نزد بمستی با من •

اتابک سعد این بیت در جواب فرستاد

از حرها مصری یکی تره الف دینار • بی لعب نزد ادم

هر سال بر تو اقرار • گویند مدتی این سورغال

در حق خواجه مجد الدین جاری بود [illegible] ادرار کی

و دانائی سلطان ملکشاه آورده که چون سلطان

ملکشاه را ملک دار السلام بغداد مستخلص شد

خواست

خواست تا بخلفا وصلت سازد خواجه نظام الملک را

دویست هزار درم فرمود تا سرانجام نموده بعسکر

ظفر پیکر رساند و چون خواجه را اجازت داد در محل

رفتن بدینور در خانه کدخدائی نزول کرد و آن کدخدا

خواجه را خدمتکاری چنانکه شرط است بجا آورد

شبی در خدمت خواجه نشسته بود عرض کرد که موجب

چیست که خواجه بدین تعجیل میرود و اسباب و تجمل

همراه نیست خواجه گفت که سلطان اخراجی ضروری

دست نهاده است و مرا فرستاده که بدو هفته دویست

هزار درم از اصفهان بخزانه سلطان رسانم دهقان بعرض خواجه

رسانید که مرا بدولت پادشاه چهار صد هزار درم آنجا ب استعداد

دنیائی هست و من مردی پیرم و پسری دارم قابل میخواهم
که او را بعلم و خط سیاق بشاگردی دهم و من مردی
دون ولی باستحقاقم و سلطان مثل من مردم را منع
فرموده است ازین کار و فرزند خود را نمی توانم
بدین علم باستاد دادن اگر شما بدین شغل بجهة من
اجازت از سلطان حاصل کنید بنده دویست هزار
درم نقد بخزانه سلطان جواب گویم خواجه این را
کفایتی مستحسن تصور کرده در خانه دهقان ساکن
شد و کیفیت احوال را بدست قاصدی بسلطان
عرضداشت نمود سلطان چون مکتوب خواجه را
مطالعه نمود در غضب شد و رخساره مبارک او
برافروخت

برافروخت و سوگند خورد که اگر محاسن سفید خواجه نظام
الملک دستگیر او نشدی و حق خدمت او که در حق پدرم
و حق من مدتهاست که موکدست نبودی او را رسوا
ساختمی آخر خواجه نمیداند که مرا بمال دهقانی احتیاج
نیست تا از روی حرص و طمع مال او بستانم و پسر او را
که اهلیت و استحقاق نباشد بکار مسلمانان نصب کنم
دازو کارهای ناپسندیده بمسلمانان رسد و نکوهش
کنند که ملکشاه رشوت گرفته نااهلی را علم اشراف
[illegible] همانا خواجه دشمن ما بوده و ما
او را دوست خود تصور می کردیم و باو نوشت که
بکاری که ما ذونست توقف نکند و بکار ناشایسته

اوقات نگذارد غرض که سلاطین کارهای بزرگ بمردم
خورد نفرمایند و مبالغه بدین منوال داشته اند
حکایت کنند که سلطان سنجر را پرسیدند در آن وقت که
بدست غزان گرفتار شده بود که چه بود که ملکی بدین
وسعت و آراستگی که تو داشتی چنین مختل شد گفت
کارهای بزرگ بمردم خورد فرمودم و کارهای خورد
بمردم بزرگ جهت آنکه از کارهای خورد مردم بزرگ عار
کردند و خوردان از عهده کارهای بزرگ نتوانستند
برآمدن هر دو مهم فوت شد و نقصان بملک و مال
رسید از آنست که بزرگان گفته اند

پندی اگر بشنوی ای پادشاه — در همه دفتر به از این پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

ذکر ملک الافاضل پور بهای جامی علیه الرحمة ٢٥

او بغایت خردمند و مستعد و فاضل بوده و آبا و اجداد او
قضاة ولایت جام می بوده اند و او خوش طبع
روزگار بوده بدین پایه سر فرو نیاورده همواره با مستعدان
نشستی و بیشتر اوقات در هرات روزگار گذرانیدی
و او شاگرد مولانا رکن الدین است که به قبای مشهور
شده و بروزگار ارغون خان در ملازمت خواجه وجیه الدین
زنگی بن طاهر فریومدی به تبریز رفت و با خواجه همام الدین
مشاعره کرده و در بحور مشکلات قصاید دارد

بر بیاض آفتاب از شب رقم خواهد کشید — ماه را بر صفحه خوبی قلم خواهد کشید

یا رب این یک قطره خون کو را همی خوانند دل • تا کی از بیداد
مه رویان ستم خواهد کشید • امشب ای شمع از سر بالین بیماران برو
بیدلی سر در گریبان عدم خواهد کشید • پر حذر باش امشب
ای همسایهٔ بیت الحزن • کز سرشک چشم من دیوارنم خواهد کشید •
می کشد بار غم محبوب و بیداد بها • هر که عاشق شد ضرورت
بار غم خواهد کشید • و این قصیده نیز اوراست که در مدح
خواجه وجیه الدین زنگی در اصطلاح لغت مغول
و آنرا بسیار مستعد انه گفته و برین نسق شعر در
دواوین استادان کم دیده اند
ای کرده روح با لب لعل تو نوکری • محبوب از یکی نگار
اچادری • نویین نیکوانی و یرغولب ترا •
از قند

از قند صد تغار بر بزد لبساوری • در یرلیغ غم تو زبس بایسهای
سخت • خون شد دل چریک و رعایا و لشکری • هندوستان
زلف ترا ترک چشم تو • ایلجاق کرده همچو قوشون نکودری •
قامان طرنهای تو چون کلک بخشیان • خم کردند مشق بر رخ تو
خط ایغوری • تا یاسقاق عشق تو در ملک دل نشست •
از یارغوی هجر تو برخاست یاوری • کردند ترک بر لب
جیحون اشک من • خیل خیال تو چو توامان بیاوری •
کوچ و قلان خویش به بیوان عشق تو • که جان و هم بیای داد
که سر بقیچوری • تمغاچی غم تو زد از اشک آل من
تمغای سرخ بر ورق زر جعفری • کردم تکشمی لبت
جان بوسه • سوز غامشی نمیکند از راه کافری •

تا پیسمشی کنیم بهم در مجادله • زین قصه پیش داور آفاق یکسری •
بیلکا اتیع تیلکچی اباقان اعظم آنکه • دارد تیلکچی ره و رسم بهادری •
ای صاحبی که هست زیر تیغ بحکم تو • ترک و مغول و تازی و رومی و بربری •
از تاق کشت تا لقت تا بشرق و غرب • بتیغ برده بر تو خورشید
خاوری • تقاولان عقل تو در راه مملکت • بسته دست
فتنه و جور از ستمگری • بر شیره سخای تو آش عطا دهند •
باورچیان بکاسه زرین مشتری • قوشچی همت تو ز بهر
قرالجقو بربست بال نسر به پر کبوتری • هر کو عنایت تو
اقورلامشی کند • بر سر کشد ز برق او چرخ چتر زری •

آنکس که او رسید بیاسای حکم تو | در خاک تیره خشت لحد کردش اخگری
اختاجی سیاست از قهر اجل | در گردن عدوی تو بندد دو چنبری

پور بها

پور بها دعاچی درگاه دولتت | گشتست اشکبای غم او منخوری
سوغات حضرت تو فرستاد این دعا | یادش بکن بخاطر عاطر در آوری
تو شد بکر ز رقت انعام عام تو | در طوی بخشش تو ایاق تو انگری
یارمشی کند چو کسی تربیت ورا | در شعر با نظامی و قطران و انوری
هرگز نگفته اند درین سان اصطلاح شعر | فردوسی و دقیقی و بندار و عنصری
نشنیده است در عرب و در عجم کسی | زینسان قصیده ز معزی و بحتری
تا هست کار ملک بیاسای پادشاه | تا هست حکم شرع بدین پیمبری
در حفظ خویش ایزد تو امرش کند | پاینده باد ذات تو از فضل تنگری

اما ارغون خان در روزگار پدرش اباقا خان پادشاه خراسان بود چون اباقا خان وفات یافت در خطه تبریز شهزادگان و امرای عجم امیر احمد خان بن هلاکو خان را

باتفاق برتخت سلطنت نشاندند واحمد خان پادشاهی
نیکو سیرت بوده ومیل تمام باسلام واسلامیان داشت
وگویند که مسلمان بود اما برای مصلحت اسلام خود
ظاهر نمیکرد بعد از پنج ماه که بر سریر خانی جلوس کرده
بود عزیمت خراسان نمود وارغون خان ازو منهزم
شد واز طوس و رادکان پناه بقلعهٔ کلات برد
واحمد خان آن قلعه را محاصره نتوانست کرد که دور
آن قلعه دوازده فرسنگ بود ودو دروازه داشت
ودیگر کوه و کمر او محکم است ودران قلعه لشکر را آبخور
وعلف بسیارست اما ارغون خان بعد از یکماه
پیش عم آمد وعذر خواست واحمد خان را شفقت

عمومیت

عمومیت درکار آمده آسیبی بارغونخان نرسانید
وخود کوچ کرده بطرف عراق روانه شد وارغونخان را
بجمع خاصان سپرد که از عقب آورند منکلی بوقار
که مقدم آن مردم بود با ارغونخان عهد بست واورا
خلاص کرد وباقی مردم بارغونخان یک جهة بودند
ولشکر استراباد بایشان پیوست ودر عقب احمد خان
روانه شد وچون احمد خان بزنجان رسید خبر ارغونخان
شنیده مضطرب شد وبه تعجیل خود را به تبریز رسانید
ووالدهٔ خود را همراه برداشته بمراغه آمد ولشکریان
ازو برگشته بارغونخان پیوستند واحمد خان فرار
نمود واورا دزدان وسطان گرفته بارغونخان فرستادند

وبحکم ارغونخان هلاک کردند و سلطنت ایران باستقلال
بدست ارغون خان افتاد و باشتقام خواجه شمس الدین محمد
صاحب دیوان بعد از ان با حمد خان رجوع کرده بود
اورا در حوالی قراباغ تبریز بسیاست رسانیدند
و از مشایخ و علما و شعرا که در روزگار ارغونخان
بوده اند شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمة
و خواجه همام الدین تبریزی و از علما مولانا قطب الدین
علامه شیرازی و عزیزی در تاریخ وفات علامه گوید

بازئی کرد چرخ کج رفتار   در به روزه آه ازین بازی
ذال و یا رفته از که هجرت   رفت در پرده قطب شیرازی

۳۶ ذکر عبد القادر نایینی علیه الرحمة از اقران

شیخ سعدی

شیخ سعدی است مردی نازک بوده و همواره بقناعت
روزگار گذرانیدی و خوش گوی بوده و سخنهای شیخ سعدی را
تتبع کردی و نایین از اعمال اصفهانست و در قدیم الایام
داخل یزد بوده قصبهٔ خوش هواست و در سر بیابان
که میان یزد و اصفهانست واقع شده و پنبه نرم در انجا
حاصل می شود و خود زنگ ملّه نایینی درین روزگار
بی نظیرست و این غزل مولانا عبد القادر راست

ای که از چشم تو چشمی چشم من هرگز ندید * هیچ چشمی چشمی از چشم تو
نیکوتر ندید * چشمهٔ نوش تو دارد چشمهٔ حیوان ولیک *
چشم کس زان چشمه جز چشمی براز گوهر ندید * با خیال چشم تو
رضوان گر چشم جنت * حور در چشمش نیامد چشمهٔ کوثر ندید *

چشم آن دارم که از چشم بزانی چشمها • زانکه چشم خرچشمت
چشمهٔ دیگر ندید • زآرزوی چشم تو چشم من بصبر و دل •
چشم را خونبار کرد و چشمه سار خور ندید • ذکر ملک العارفین ۴۷

سلطان الطریقه مولانا جلال الدین رومی قدس سره

وهو محمد بن محمد بن حسن البلخی نسب شریف باامیر المومنین
ابو بکر صدیق رضی الله عنه میرسد پیشوای محققان عالم
و مقبول خواص و عوام است دل پاک او مخزن اسرار الهی
و خاطر فیاض او مهبط انوار نامتناهی بوده است
طریق و مشرب او تشنگان وادی طلب را از زلال عرفان
سیراب کرده و سیرت و مذهب او سرگشتگان تیه
جهالت را بسر حد ایقان رهبری می نموده در تحصیل

علوم

علوم یقینی عالم ربانی و در مراتب توحید و تحقیق
سالک همدانی رموز و اشارات عالم غیب را
بشیوهٔ سخن گستری بیان کرده و طریق عین الیقین را
بواسطهٔ علم الیقین بعیان رسانیده زبان
قلم از تحریر کمال او عاجز و قاصر است و در همه مذهبها
ستوده و نزد همه طایفه مقبول بوده است اصل
مولانا جلال الدین رومی از بلخ است و پدر او مولانا
بهاء الدین محمد ولد سرخیل علمای بلخ بوده و در عهد
سلطان محمد خوارزمشاه حشمت و عظمت تمام یافته بود
و با وجود علم ظاهر در تصوف سخن گفتی و اهل بلخ
او را عظیم معتقد شدندی سلطان محمد بر وی حسد برد

و مجادات مولانا مشغول گشت مولانا بهاء الدین
از سلطان رنجید اصحاب و اهل عیال را همراه برداشته
از بلخ بیرون رفت و چنین یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه
پادشاه باشد بلخ و خراسان در نیاید و از اصحاب
و متعلقان و فرزندان جماعتی کثیر همراه مولانا عزیمت
حج نمودند و در اثنای آن سفر چون به نشابور رسید
شیخ فرید الدین عطار بدیدن مولانا بهاء الدین رفت
و مولانا جلال الدین رومی دران حین کودک بوده
شیخ عطار کتاب اسرار نامه را بهدیه بمولانا جلال
الدین داده مولانا بهاء الدین را گفت که زود باشد
که این پسر آتش در سوختگان عالم زند و مولانا بهاء الدین

از نشابور

از نشابور عزیمت بیت الحرام نموده در هر شهر و ولایت
که رسیدی مقدم او را اکابر عزیز و مکرم داشتندی و ازو
استفاده علوم ظاهری و باطنی نمودندی بعد از سفر
حجاز عزیمت دیار شام و زیارت انبیا علیهم السلام
نمود و بعد از چند ساله سیاحت بطرف روم افتاد
و در اول حال مولانا جلال الدین و پدرش مرید سید
برهان الدین محقق ترمذی بودند و سید مذکور مردی
بزرگ و اهل باطن بوده است و در سفر حجاز و شام
با مولانا بهاء الدین مصاحب بوده در شام بجوار رحمت
ایزدی انتقال کرد و در وقت رحیل مولانا را وصیت
کرد که کار شما را در روم گشاد خواهد بود بعده مولانا

بهاءالدین واصحاب در روزگار دولت سلطان علاءالدین
کیقباد در روم رفتند واهل روم بغایت معتقد ومرید
ایشان شدند وسلطان علاءالدین نیز با امراء او درآمد
وفرزندان او ارادت ظاهر ساختند واز جمله بلاد
روم مولانا بهاءالدین شهر قونیه را اختیار کردند
وبوعظ وافاده مشغول بودی وسلطان علاءالدین
ادرار وانعام در حق مولانا بتقدیم رسانیدی
ومولانا را اعتزاز زاید الوصف دست داد
چنانکه مولانا سلطان ولد در رساله نظم کرده در تاریخ پدر خود
نوشته می گوید ـ چون بهاء ولد بروم رسید
حرمت اغنیای روم بدید   شد مریدش علاء دین سلطان

نه همین

نه همین شاه جمله ایشان   ومولانا بهاءالدین صدسال
در روم بعلم وافاده ومنصب مقتدایی وپیشوایی علما روزگار
گذرانید ودر شهور سنه احدی وثلثین وستمایه بجوار
رحمت ایزدی انتقال کرد وبطریق ارشاد ووصیت
مولانا جلال الدین پیشوای اصحاب وجانشین پدر شد
وسلطان ولد در این باب گوید ـ چون بهاء ولد زمان حیات
بسر آورد در ره جنات   جان بداد از خویش چون بسپرد
رخت ازین کهنه دیر بیرون برد   هیچکس در جهان بداد نشان
که برون شد جنازه زانسان   چون بها زین جهان بلال آورد
دولتش روی با جلال آورد   وعلم وکمال وعظمت واقبال
مولانا جلال اضعاف مراتب پدرش شد چنین گویند

که چهار صد طالب علم بدرس مولانا حاضر شدندی و سلطان
روم را اعتقاد بلیغ در حق مولانا شد و در اثنای
این حال در طلب دامن کبری مولانا شده از علم ظاهری
حضوری نمی یافت و میخواست که بواسطه خود را
از قید صورت بسر حد معنی رساند و چند صاحب کمال را
در روم دریافته مثل شیخ الشیوخ صلاح الدین زرکوب
که خرقه بچند واسطه بشیخ ضیاء الدین ابو النجیب سهروردی
میرسید و با بن اخی ترک که از ابدال و اوتاد بوده
و در آخر دست ارادت در دامن تربیت شیخ
العارف حسام الدین قونیوی زده مرید او شد
بعد از مدتی شمس الدین تبریزی بسر وقت مولانا رسید

حالات

حالات شمس الدین آنست که او پسر خداوند علاء الدین
بوده که از نژاد کیا بزرگست مشهورست که داعی اسمعیلیه
بوده و خداوند علاء الدین از کیش آبا و اجداد
تبرا نموده و دفترها و رسایل ملاحده را بسوخت
و شعار اسلام در قلاع و بلاد ملاحده ظاهر ساخت
و شاه شمس الدین را بخواندن علم و ادب پنهانی
به تبریز فرستاد و مدتی در تبریز بعلم و ادب مشغول بود
و در کودکی از غایت حسن او را در میان عورات
پوشیده میداشتند که چشم نااهلی و نامحرمی بروی
نیفتد و از زنان تبریز زردوزی آموخته زردوز
از آن سبب مشهورست اما صاحب نظم سلسلة الذهب

آورده که شمس الدین را آنکه می گویند که فرزند خداوند
علاء الدین که موسوم است بنو مسلمان غلط است
و او پسر بزاز است از شهر تبریز و بعضی گفته اند
که اصل او از خراسانست از ولایت بازر و پدر او
بتجارت به تبریز رفته بود و آنجا متولد شده و بنده
میگوید از هر کس که باشد باش گو که کار معنی دارد
نه صورت ذوق در آشنائی عالم ارواح است نه در
تولد اجساد ، آنکس که ز شهر آشنائیست
داند که متاع ما کجائیست
القصه چون شمس بعلم ظاهر
ماهر شد ذوق سلوک و طلب تصوف دامن گیر او گشت
و چون قابلیت اصلی داشت مرید شیخ العارف رکن الدین

سجاسی

سجاسی رحمة الله علیه شد و در معرفت و ریاضت و سلوک
مقام عالی داشت و شیخ را در حق او اعتقادی و اهتمامی اعتمادی
زیاده از وصف دست داد اما نسبت شیخ رکن الدین
بشیخ ضیاء الدین ابو نجیب سهروردی میرسد و او مرید
شیخ احمد غزالی است و او بچند مرتبه مرید سید الطایفه
ابو القاسم جنید بغدادیست الغرض شیخ رکن الدین
روزی شمس را گفت ترا در روم می باید رفت که آنجا
سوخته ایست او را آتش در می باید زد و شیخ
شمس الدین باجازت پیر روی بروم نهاد و در شهر
قونیه دید که مولانا جلال الدین بر استری نشسته
و جمعی موالی در رکاب او روانند و از مدرسه بخانه خود

میرود شمس الدین از روی فراست مطلوب را دریافت
و در جلو مولانا روان شد و سوال کرد که غرض از
مجاهده و ریاضت و تکرار علم چیست مولانا گفت
که روش سنت و آداب شریعت شمس گفت اینها همه
از روی ظاهر است مولانا گفت ورای این چیست
شمس گفت علم آنست که بمعلوم رسی و از دیوان
حکیم سنائی این بیت برخواند که

علم کز تو ترا نه بستاند   جهل زان علم به بود بسیار

مولانا ازین سخن متحیر شده در اندیشهٔ بزرگ
افتاد و از تکرار و درس افاده باز ماند و همواره شمس را
طلب کردی و با او صحبت داشتی و تنها با او بصحرا رفتی

شور

شور و غوغا از موالی و احباب برآمد که سر و پا برهنه
مبتدعی آمده است و پیشوای مسلمانان را از راه می برد
و همواره این تشنیع زدندی شمس تنها از مولانا
بجانب تبریز گریخت و مولانا را اشتیاق شمس
که قطب دایرهٔ محبت بود در درون شعله زد و بیتاب
شده بطرف تبریز آمده باز شمس را بروم برد
و مدتی دیگر روزگار بصحبت او گذرانید باز اصحاب
مولانا بعداوت شمس مشغول شدند بضرورت شمس
این نوبت بعزیمت شام بود و دو سال در نواحی شام بود
و مولانا جلال الدین در آرزوی او می سوخت و قوالان
را میفرمود تا سرود عاشقانه می گفتند و شب و روز

بسماع مشغول بود و اکثر غزلیات که در دیوان مولانا
مسطور است در فراق شمس الدین گفته و گویند که
در خانهٔ مولانا ستونی بود چون غرق بحر محبت شدی
دست دران ستون زدی و بچرخ آمدی و اشعار
می گفتی و مردم آن اشعار را می نوشتند و حالات
مولانا طولی دارد و این کتاب تحمل تحریر آن نمی آرد
هر کس را ذوق دانستن حالات مولانا باشد
رجوع برسالهٔ ولدنامه نماید که جمیع این حالات
دران رساله مندرجست و دیوان اشعار مولانا
جلال الدین سی هزار باشد و مثنوی او چهل هزار
بیت گفته اند و این چند بیت از آنحضرت است

آنان

آنان که بسر در طلب کعبه دویدند چون عاقبت الامر بمقصود
رسیدند از سنگ یکی خانهٔ اعلا بکرم
اندر وسط وادی بیذرع ندیدند رفتند بر و تا که
ببینند خدا را بسیار بدیدند خدا را و ندیدند
چون معتکف خانه شدند از ره مستی ناگاه خطابی
ز همان خانه شنیدند کای خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ
آن خانه پرستید که خاصان طلبیدند آن خانهٔ دل
خانهٔ حق واحد مطلق خوش وقت کسانی که در آنخانه خزیدند
خوش وقت کسانی که چو شمس الحق تبریز در خانه نشستند و
بیابان نبریدند و وفات مولانا جلال الدین رومی
در شهر قونیه روم بوده است در شهور سنه احدی و ستین

و سیمایه بوده و مرقد منور مولانا مذکور در قونیه است
قدس الله سره العزیز و سن مبارک مولانا شصت و هشت
سال بوده و بعد از فوت مولانا سلطان ولد که
خلف الصدق مولانا بود بجای مولانا نشست
و سلطان ولد نیز عارف و محقق بوده است و کتاب
ولدنامه باو مشهورست و درین روزگار رونق
صومعه و خانقاه مولانا درجهٔ اعلی دارد و مقصد
زوّارست و بر سر روضهٔ مولانا علی الدوام سفرهٔ
مهیّا داشته اند و قبر شاه شمس تبریزی هم در قونیه است
و وفات او بعد از رحلت مولانا بوده و بعضی گویند
که چون مولانا را جذبه پیدا شد ترک درس و افاده کرد

مردم قونیه تصور کردند که آن حال بواسطهٔ شمس شده
از آن سبب بشمس الدین دشمن بودند تا فرزندی
از فرزندان مولانا راه بر در آن بسته دیواری داشتند
و بر سر شمس الدین انداخت و او را هلاک ساخت
فامّا این قول در هیچ نسخه و تاریخ که بران اعتماد باشد
بنظر در نیامده است و از مسافران نیز نشنیده ایم
و لاشک این قول اعتماد را نشاید
سرّ عارف بجز از دیدهٔ عارف نشناخت • شمس تبریز که فهمید
که مولانا کیست • امّا سلطان علاء الدین کیقباد
از نژاد سلاطین سلجوقیه است و سلطان ملکشاه
چون روم را مسخر ساخت برادر خود سلیمان شاه را

بسلطنت روم فرستاد و از عهد ملکشاه تا روزگار
غازان خان روم در تصرف آل سلجوق بوده و علاء الدین
پادشاهی با عدل و داد و محب علما بوده و در حدود
ملاذگرد شهری بنا کرده بر صنعت رومیه و از قیاصره
مثل او سلطنتی بسزا هیچ پادشاهی را میسر نشده
و در شهور سنه سبع و ثلثین و ستمایه از دار فنا بدار بقا
رحلت نموده باقی والله تعالی اعلم ذکر سید العارف ٢٨
حسینی قدس سره سالک مسالک دین و عارف
اسرار یقین است در رموز و حقایق کنز معانی
و در فضیلت و علوم جمشید ثانی بوده خاطر پر نور او
گلشن راز و طوطی نطق او عندلیب خوش آواز

و هو حسین بن عالم بن الحسن الحسینی اصل سید
از غور است اما اکثر اوقات سیاحت کردی و مسکن او
شهر هرات است و نسبت خرقه سید سلطان المشایخ
شیخ شهاب الدین عمر سهروردی قدس الله تعالی روحه
میرسید و سالها بسلوک مشغول بوده و بسیاری
با اکابر صحبت داشته حکایت کنند که شیخ العارف
فخر الدین عراقی و شیخ اوحدی و سید حسینی هر سه
فاضل مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی اند
قدس سره و سالی چنان اتفاق افتاد که در کرمان
بخانقاه شیخ اوحدی هر سه فاضل بخلوت نشسته شد
و در اثنای اربعین هر کدام از سیر عالم ملکوت

سوغاتی بخدمت شیخ گذرانیدند شیخ عراقی لمعات و شیخ اوحدی ترجیعی که بغایت مشهورست و سید حسینی کتاب زاد المسافرین بعد از آنکه شیخ هر سه نسخه را مطالعه کرد فرمود که حق تعالی وجود شریف این سه فاضل دریای یقین را همواره از آفات محفوظ دارد که عجب سه گوهر از کان حقایق بیرون آورده اند فاما چون این فرقه مسافران ممالک یقین اند آنکه زاد المسافرین آورد سیاح منازل عرفانست و چون بتقریب وصف زاد المسافرین ثبت شد از ان کتاب فایده نوشتن واجب نمود

این طرفه حکایتی است بنگر — روزی ز قضا مگر سکندر
میرفت و همه سپاه با وی (با او) — وان حشمت و مال و جاه با او
ناگه بخرابه گذر کرد — پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری نگر آفتاب پرنور — در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر — وین کیست که مینماید آخر
در گوشه [illegible] دلگیر — بیهوده نباشد این چنین پیر
چون راند بدان مغاک چون گور — پیر از سر وقت خود نشد دور
چون باز نکرد سوی او چشم — ناگاه سکندرش بصد خشم
گفت ای شده غول این گذرگاه — غافل چه نشسته درین راه
بهر چه نکردی احترامم — آخر نه سکندر است نامم
دانی که منم ز بخت فیروز — پشت همه روی عالم امروز

دریا دل و آفتاب رایم / فرق فلک است خاک پایم
پیر از سر وقت بانگ برزد / گفت ای همه نیم جو نیرزد
نی پشت و نه روی عالمی تو / یکدانه ز کشت آدمی تو
دوران فلک که پیش ما رست / هر ساعتش از تو صد هزار ست
نی غول و نه غافلم درین کوی / هشیارتر از توام بصد روی
از روز پسین چو آگهم من / چون منتظران بر بن رهم من
غافل تو که از برای پیشی / مغرور دو روزه عمر خویشی
با من چه برابری کنی تو / چون بندهٔ بندهٔ منی تو
دو بندهٔ من که حرص و آزند / بر تو همه روز سرفرازند
گریان شد ازین سخن سکندر / بفگند کلاه شاهی از سر
از خجلت خود نفیر میزد / سر بر کف پای پیر میزد

پیراز

پیر از سر حال ره نمودش / کاندر همه وقت یار بودش

و وفات سید حسینی در شهر هراة بوده در شهور سنه
تسعة عشرین و سبعمایه و در بیرون گنبد سید السادات
در قهندز مفرج مدفونست اما سید السادات
عبد الله بن معاویه بن عبد الله بن جعفر بن ابی طالب
رضی الله عنه پدر او معاویه بن عبد الله روزگار
معاویه بن ابی سفیان در دمشق متولد شد
و عبد الله بن جعفر صباح پیش معاویه رفت
معاویه پرسید که شنود که دوش خدای تعالی شما را
فرزندی داده است چه نام خواهید کرد عبد الله
گفت آنچه شما فرمائید معاویه گفت در بنی هاشم

معاویه نام نبوده است مناسب آنکه این پسر را معاویه
نام کنند سید عبدالله قبول کرد و آن نام بران پسر قرار
یافت و عبدالله بن معاویه بروزگار ولید بن عبدالملک
با عبدالله بن اشعث اتفاق کرده خروج کرد و آخر الامر
بروزگار ابو مسلم بوقتی که نصر سیار در حد سرخس
قتال داشت از راه کرمان بهرات افتاد و متعلقان
نصر با او محاربه کردند و او شهید شد. اما کتب
نظم و نثر سید حسینی سی نامه که در اول شباب گفته
و کنز الرموز و نزهة الارواح و زاد المسافرین و زاد
المسافرین و طرب المجالس و شنوده ام که سید مذکور
کتابی در معارف و حقایق پرداخته که عنقای مغرب نام دارد

اما

اما آن کتاب را ندیده ام و آنکه مشهور است که سید را
مردم هراة در غوغا شهید کردند در هیچ نسخه و تاریخ
نخوانده ام همانا که سخن عوام است و سخن عوام اصلی
ندارد باقی والله اعلم **ذکر ملک الشعرا ناصر بخاری** ۲۹
علیه الرحمه مردی فاضل بوده و شعر او خالی از حالتی نیست
و از سخنان او بوی فقر می آید همواره سیاحت کردی
و در خرقه درویشان بودی و طاقیه نمدی و قبائی
و کتابی داشتی و از دنیا هیچ چیز با او همراه نبودی
حکایت کنند که چون خواجه ناصر بخاری بوقت عزیمت
بیت الله بدار السلام بغداد رسید آوازه خواجه
سلمان شنوده بود خواست تا او را دریابد

روزی دید که خواجه سلمان در باروی قلعهٔ بغداد
آب دجله را که بهنگام بهار طریق سیل طغیان کرده
بود تفرج میکند و جمعی مستعدان با او همراه اند
ناصر بخاری بر خواجه سلمان سلام کرد سلمان جواب
باز داد و پرسید چه کسی گفت مردی غریبم و شاعرم
خواجه سلمان او را امتحان کرد و گفت
دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است • ناصر گفت
پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است • خواجه سلمان
بر لطافت طبع ناصر آفرین کرد و او را در بر گرفت
و نام او پرسید و شهرت ناصر شنوده بود چندگاه
با هم مصاحب بودند و ناصر را در حق خواجه سلمان
اعتقادی

اعتقادی عظیم است و خود را شاگرد خواجه سلمان
میداند و این غزل او راست
ما را هوس صحبت جان پرور یار است • ورنه غرض از باده
نه مستی نه خمار است • آتش نفسان قیمت میخانه شناسند •
افسرده دلان را بخرابات چکار است • در مدرسه کس را نرسد
دعوی توحید • منزلگه مردان موحد سر دار است •
تسبیح بکار آید و سجاده چه باشد • بر مرکب بی طاقت
روح این همه بار است • ناصر اگر از هجر بنالد عجبی نیست •
مهجور ز یار است و پریشان ز دیار است • ذکر مفاخر المتأخرین ۳۰
ابن یمین علیه الرحمة والمغفرة و هو محمود بن یمین الدین
الغریومدی الحق امیر محمود از فضلای عهد خود بود

اخلاق حمیده وسیرت پسندیده داشته طبعی ظریف
وسخنی دلپذیر دارد واز دهقنت نان حاصل ساختی
وفضلا وفقرا را ضیافت کردی واکابر او را احترام
زیاده از وصف می داشتند والیوم در ایران وتوران
سخن او را می خوانند بتخصیص مقطعات که در
مجالس سلاطین وحکام وصدور ووزرا وفضلا
قدری وقیمتی دارد وما درین کتاب یک قطعه
ویک رباعی ثبت می نماییم ه ای دل اگر نیستی
کز پیکرت باد فنا ۰ تا کی انگیزد غباری چون زمیدان گرد کرد ۰
زابر خذلان زهر بر قهر چون باران شود ۰ هر که دارد برد طاعت
جان ز دست برد برد ۰ در مصیبت نالکم کن کین جز غم بدان ماند ۰

یه

بره رای برد که واشتلم می کرد کرد ۰ هر کرا بود اختیاری وقت
فرصت فوت کرد ۰ چون بمرد آن ناسپاس بیخرد نامرد مرد ۰
ساقیا درمان ندارد خستگی ریش روزگار ۰ باده در ده
تا فرو ریزیم بر روی درد درد ۰ دم مزن ابن یمین از دهر کین
نامهربان ۰ بس امیر وپهلوان را استخوانها خورد خورد ۰
وامیر محمود مداح خواجه سربدارانست ودر سنه خمس
واربعین وسبعمایه ودیعت حیات بموکلان قضا
وقدر سپرد ودر وقت وفات کردن این رباعی گفت
ه منگر که دل ابن یمین پر خون شد ۰ بنگر که ازین
سرای فانی چون شد ۰ مصحف بکف وچشم بره روی بدوست ۰
با پیک اجل خنده زنان بیرون شد ۰ ومرقد منور او

بفریومد در صومعه والد اوست رحمة الله علیهما فاما
مورخان در حالات سربداران خوضی ننموده اند
وفضلا تاریخی که درباب احوال ایشان ننوشته اند
واجب نبود که درین تذکره انتخابی از تاریخ ایشان
نموده شود چه این طایفه فرقه بوده اند شجاع
ومردانه ومحتشم وبعد از وفات سلطان ابوسعید خان
قریب پنجاه سال در اکثر بلاد خراسان حکومت
وسلطنت کرده اند چون تاریخ سربداران از
حوزهٔ مورخان بدر رفته ممکن که اگر اطنابی
درین رود خالی از فایده نخواهد بود باید دانست
که سربدار چه مردم اند ووجه تسمیه سربدار چیست

وچند

وچند کس از ایشان حکومت کرده اند عبدالرزاق
اول سربداران بوده واو پسر خواجه فضل الله باستینی
است که در اصل کدخدای شاه جوی بود واین باستین
قریه ایست از قرای سبزوار خواجه فضل الله مردی
محتشم وبزرگ بوده ودر املاک واسباب دنیوی
در ناحیه بیهق نظیر نداشته واو را سه پسر بوده
مهین عبدالرزاق است ومیانه وجیه الدین مسعود
وبعد از ان شمس الدین وعبدالرزاق جوانی
شجاع ومردانه ونیکوسیرت بوده واز سبزوار
بملازمت سلطان ابوسعید خان باذربایجان رفت
وخان چون درو آثار مردانگی وشجاعت فهم کرد

او را ایساول ساخت و چندگاه بدین شغل اشتغال
می نمود و آخر او را بجهة تحصیل اموال کرمان فرستاد
و چون در کرمان وجوه تحصیل و وصول یافت باندک
فرصت تمام وجوه را بر انداخت و تلف کرد و متردد
و مضطرب گشته رجوع بوطن خود نمود که تا املاک
پدر را فروخته بدیوان سپارد در راه خبر یافت
که سلطان ابوسعید وفات کرد خورم شده و پنهانی
بده باشتین در آمد و اقربا را دریافت و حال باز گفت
اتباع و اقربای او گله کردند که خواهرزاده علاء الدین
محمد فریومدی آمده چند روز است که درین دیه
بیدادی و جوری کند و از ما شراب و شاهد می طلبد
عبدالرزاق

عبدالرزاق بهم بر آمده گفت که در چنین حال عار
و ننگ روستائی بچه را چرا باید کشید و همدران شب
خواهرزاده علاء الدین محمد را گرفته و دستگیر کرده
بقتل رسانید و علی الصباح در بیرون موضع باشتین
داری نصب کرده دستارها و طاقیها بر دار کردند
و تیر و سنگ بران میزدند و نام خود را سربدار
نهادند و هفتصد کس با عبدالرزاق عهد و بیعت کردند
و این خبر چون بخواجه علاء الدین محمد وزیر رسید
خواجه جمال الدین را با یکهزار مرد مسلح فرستاد
تا دفع ایشان نماید در ظاهر قریهٔ مغیث حرب کردند
لشکر خواجه علاء الدین محمد شکست یافت و عبدالرزاق

برادر خود مسعود را گفت که زود باید رفت تا کار
علاء الدین محمد را بسازیم و در عقب لشکر فرار نموده
تا فرنوید آمدند چون علاء الدین محمد خبر یافت
با سیصد نفر فرار نموده باستراباد رفت و سرداران
در عقب او روان شدند و در قریه دلاباد از حدود
کوهسار کبود جامه خواجه مذکور را گرفته بشهادت
رسانیدند و کان ذلک فی شهور سنه سبع و ثلثین
و سبعمایه و بعد از آن خزانه و اموال خواجه علاء الدین محمد
را غارت کردند و در طرف باشتین مراجعت نمودند
و بر فور عزیمت سبزوار نموده شهر را فتح کردند و از
اتفاقات حسنه و آثار دولت این بود که در آن حین

امیر عبدالله

امیر عبدالله مولائی دختر خواجه علاء الدین محمد را
خواستگاری می نمود از ترشیز چهل قطار شتر قماش
و زر و ابریشم بفرنوید فرستاد خبر به عبدالرزاق رسید
برادر خود مسعود را فرستاد تا آن مال را بکلی گرفته
تصرف نمود قوتی و شوکتی تمام یافتند و اسپ و گله
سلطان ابوسعید خان و خواجه علاء الدین محمد
قریب دو هزار اسپ در النگ رادکان بود عبدالرزاق
آنها را تصرف نموده بسبزوار آورد و دو هزار پیاده را
سوار کرد و خطبه بنام خود خواند و مدت یکسال دیگری
حکومت کرد و جوین و اسفراین و بیار و کمند را در تصرف
آورد و در آن حال فاسقی و بدخوئی و مردم آزاری پیش گرفت

داو را در ماه صفر سنه ثمان و ثلثین و سبعمایه برادر او
خواجه وجیه الدین مسعود بقتل رسانید و خود بجای او
بر تخت نشست بزرگان خراسان این کار از مسعود
پسندیده داشتند اما خواجه وجیه الدین مسعود
بن فضل الله باشتینی مرد نیکو خلق و شجاع و صاحب
دولت بوده و مرتبه او عالی شد و نیشابور و جام را
مسخر ساخت و ارغون شاه جانی قربانی از و منهزم بشد
هفتصد غلام ترک داشت و دوازده هزار سپاهی را
زر داد و در یک روز هفتاد هزار مرد جانی قربانی را
شکست و از عهد آدم تا این دم هیچ پهلوانی این کار
نکرده که از و واقع شد و در آخر خواجه وجیه الدین مسعود
مرید

مرید شیخ الشیوخ حسن جوزی شد و باتفاق شیخ
بقصد طغای تیمور خان کرده بر لب آب اتراک با او
مصاف داد خان با وجود آنکه هفتاد هزار مرد داشت
و ایشان دو هزار مرد بودند خان را شکست دادند
و دیگر باتفاق شیخ حسن بقصد ملک حسین کرت
لشکر کشیدند و ملک با ایشان در ولایت زاوه مصاف
داد ملک را نیز بشکست اما خواجه مسعود فرمود
تا ضربتی بر شیخ حسن زدند و شیخ را کشتند و شکست
ملک حسین کرت معکوس شد و مردم جمع شدند و خواجه
مسعود هزیمت کرده بسبزوار آمد و کان ذلک فی
شهور سنه ثلث و اربعین و سبعمایه و چون اکثر بلاد

خراسان بتصرف خواجه مسعود درآمد قصد فیروز و سمندار
کرد و آن ولایت را مسخر ساخت ملک رستمدار اورا
بجای سنگ و بیشه کوه برد و یاغی شد و شبیخون زده
گرد او درآمدند و اورا با اکثر مردم بقتل رسانید
وکان ذلک فی شهور سنه خمسة اربعین و سبعمایه و حکومت
خواجه مسعود هفت سال و کسری بوده و سعت ملک
از جاجرم است تا دامغان و از خبوشان تا ترشیز بوده
و جماعت دیگر که از سربداران بعد از خواجه مسعود
حکومت کردند نوکران و نواب او بوده اند و حاصل احوال
سربداران خواجه مذکورست و بعد از و غلام او آقا
محمد تیمور سه سال حکومت کرد و بدست خواجه شمس الدین

در شهور

در شهور سنه سبع و اربعین و سبعمایه کشته شد و بعد محمد تیمور
اسفندیار که یکی از نوکران خواجه مذکور بود بمنصب حکومت
نشست و یکسال حکومت کرد و چون مرد رزل و دون
بود کار حکومت او زیبی نداشت باز لشکر سربداران
باستصواب خواجه علی شمس الدین برو خروج کردند و در شهور
سنه ثمان و اربعین و سبعمایه اورا شهید ساختند
و میخواستند که خواجه لطف الله بن مسعود که اورا
امیرزاده گفتندی بر تخت سلطنت نشانند خواجه
شمس الدین علی مصلحت ندید که او طفل است خواجه
فضل الله که عم او بود به نیابت او بکار حکومت
نصب کردند تا وقتی که لطف الله شایسته حکومت شود

و او هفت ماه بعاریت سلطنت کرد چون مرد خواجه درویش
و دهقان مشکل بود خود را خلع کرد که من بدین کار
شایسته نیستم و از غوغای سلطنت جان بسلامت برد
و مملکت را بخواجه علی شمس الدین سپرد فی شهور سنه تسع
واربعین وسبعمایه و خواجه علی شمس الدین چشمی مردی دانا
و مردانه بود که سربداران را رواجی داد و با سلطان
روزگار طغاتیمورخان صلح کرد و او هژده هزار کس را
مرسوم دادی و رعیت را مرفه الحال داشتی و بکفایت
زندگانی کردی و ابواب فساد را در سبزوار مسدود
ساخت و پانصد فاحشه را زنده در چاه انداخت
چون سیاست و خون او از حد گذشت و مردم فحش گو
و بدزبان

و بدزبان بود اکابر ازو نفور شدند و حیدر در قلعه
سبزوار او را بکشت در شهور سنه ست وخمسین وسبعمایه
و عمر او پنجاه و شش سال بوده و بعد از خواجه علی شمس الدین
امیر یحیی کرت بر مسند حکومت نشست و خواجه یحیی
نوکر خواجه مسعود بود و پیش خواجه مقرب بودی
و مردی بزرگزاده است و سپه سالاری بپهلوان
حیدر قصاب داد و در ولایت سربدار بیفزود
و طوس را از تصرف جانی قربانی و امیر علی رمضان
بیرون آورد و خرابیها که بلشکر جانی قربانی کرد در
طوس کرده بود بتلافی آن مشغول شد و درویشان
شیخ حسن را حرمت میداشت و در روزگار او لشکر

دستره عام داشتی و مدت یکسال و یکماه حکومت کرد
و نصیر الدین باشتینی در اسفراین بدو یاغی شد
و او پنجهزار مرد بر قلعهٔ اسفراین آورده مدت
یکماه حصار را در بند کرد بعد از ان روزی پهلوان
حسین دامغانی که از بزرگان سربداران بود و از
روزگار خواجه مسعود در میان سربداران مشار الیه بود.
و سپهسالار پهلوان حیدر بود با جماعتی اتفاق
کرده پهلوان حیدر را در طهارت جای زخم زده
شهید کردند در شهور سنه احد و ستین و سبعمایه
بعد از ان امیرزاده لطف الله بن خواجه مسعود را
بر تخت نشاندند و ارباب و اهالی سبزوار
بدین

بدین کار شادمانیها کردند و باستقبال امیرزاده لطف الله
بیرون آمدند که آب رفته باز در جوی سلطنت آمد
و نثارها ریختند و چون حکومت او بیکسال و سه ماه
رسید میان او و پهلوان حسن دامغانی خصومت
واقع شد و امیرزاده پهلوان حسن را دشنام داد
پهلوان با او کینه ور شد و شب بسرای او رفته
او را دستگیر کرد و بقلعهٔ دستجردان فرستاد و در آخر
بقتل رسانید فی شهور سنه اثنی و ستین و سبعمایه
و خود بر تخت سلطنة جلوس کرد و نقاره بنام خود زد
مردی دل و جوانمرد بود اما در رای و تدبیر خطا نمودی
میان او و درویش عزیز مجدی تنازع افتاد و درویش

عزیز را از ولایت خراسان خود اخراج کرد درویش
باصفهان رفت و در زمان پهلوان حسن دامغانی
امیر ولی در استراباد استقلال یافته بود میان
خواجه حسن و ولی مذکور نزاع افتاد و پهلوان حسن
با شش هزار مرد مکمل دو اسپه باستراباد بر سر امیر ولی
رفت و امیر ولی با هفصد سوار او را شکست داد
و درین حال خواجه علی مؤید فرصت یافت و درویش
عزیز را که پهلوان حسن او را از خراسان اخراج
کرده بود از اصفهان طلب نمود و باتفاق درویش
عزیز دم استقلال سلطنت زد و هر دم که از جنگ
امیر ولی از لشکر پهلوان حسن گریخته بودند باوا آزه

خواجه

خواجه علی مؤید در صبحگاه بدروازه سبزوار درآمده
قابض شد و نقاره بنام خود زد و خواجه یونس سمنانی را
که وزیر پهلوان حسن بود بردار کرد و تعزیت خواجه
لطف الله بداشت و کتابت بسرداران لشکر پهلوان
حسن نوشت که من خزانه پهلوان حسن را در سبزوار
قسمت می کنم شما با آن دامغانی بد اصل حرام نمک
مباشید و پیش من بیائید اگر دیر خواهید آمد محروم
خواهید ماند و باید که سر حسن دامغانی را همراه بیارید
چون خط امیر علی مؤید بدیشان رسید سرداران
حسن را دستگیر کردند و سر او را بریده بسبزوار
پیش علی مؤید فرستادند در شهور سنه ستین و سبعمایه

وایّام حکومت پهلوان حسن چهار سال و چار ماه بود
بعد ازان خواجه نجم الدین علی موید بر تخت سلطنت
جلوس کرد مرد سعادتمند و اهل دل بود و اصیل زاده
و نیکبخت و نیک سیرت داشته و از روزگار خواجه مسعود
در میان سرداران صاحب اختیار بود و در کارها
ضبط نمود و رعایا را استمالت داد و در روزگار او
خلایق آسوده گشتند و از رعایا سه توده بخش گرفتی
و زیاده تعرض نکردی و پیوسته جامه بی تکلف پوشیدی
و از سفرهٔ او عام و خاص محظوظ گشتندی و شبها
در محلات بیوه زنان را درم و طعام دادی و از دامغان
تا سرخس بحوزهٔ تصرف او در آمد و در دور دولت خود

باصاحب

با صاحب قران امیر کبیر امیر تیمور گورکان یکجهتی
و مصادقت کردی و دوستی و محبت نمودی و اورا
بکرات با امیر ولی مصاف بود و خصومت ایشان
از حد تجاوز کرد آخر امیر ولی شهر سبزوار را محاصره کرد
و امیر علی موید استغاثه با میر کبیر امیر تیمور برد
و کسی را پیش صاحبقران مذکور در سمرقند فرستاد
بعد از چار ماه صاحبقرانی امیر تیمور لشکر بخراسان
کشید و امیر علی موید باستقبال امیر تیمور تا سرخس
رفت و بنوازش سلطانی مشرف شد و امیر علی موید
مذکور را با صاحبقرانی مصادقت و اخلاص بدرجهٔ
کمال دست داد و مملکت خراسان که بتصرف او بود

بملازمان صاحبقرانی سپرد و خود بملازمت امیر مذکور مشغول
گشت و گویند که صاحبقرانی را با امیر علی موید
التفات تمام بود و یک زمان از صحبت او شکیب نداشتی
و بارها فرمودی که من بعمر خود مردی باقاعده و تدبیرتر
از خواجه علی موید ندیده ام و هر چند صاحبقرانی
امیر تیمور سلطنت خراسان بدو تفویض کرد قبول ننمود
و گفت می خواهم که آخر عمر در قدم صاحبقرانی
بسر برم و مدت هفت سال بملازمت صاحبقرانی کرد
با جمعی از خواهرزادگان و اقربای خود و حکومت
خواجه علی مؤید از ولایت تون تا قاین و از حد جام
تا دامغان بوده و هژده سال در آنجا حکومت رانده بود

و هفتاد

و هفتاد و سه سال عمر یافت و هم در مصاحبت
صاحبقران اعظم در ولایت حویزه از اعمال خوزستان
در شهور سنه ثمان و ثمانین و سبعمایه شهادت یافت
و جنازهٔ او را بسبزوار آورده دفن کردند و بعد از
خواجه علی مؤید از فرقهٔ سربدار حکومت ولایت
خراسان منتقل گشت و خراسان با ممالک بتصرف
ملازمان صاحبقران اعظم امیر تیمور گورکان در آمد
این بود کیفیت سربداران السلام ذکر حکیم سوزنی ۳۱
سمرقندی علیه الرحمة خوش طبع و ظریف سخن است
و شیرین کلام در ابتدا تحصیل علم کردی اما طبع او بجانب
هزل مایل بود علما اتفاق کردند و پیش خمخنه را

بران داشتند تا هجو سوزنی بگویند و او سوزنی را
هجوهای رکیک گفته و سوزنی نیز با او معارض شده
و ایراد آن هجویات درین کتاب مختصر پسندیده
نیامد اما حکیم سوزنی در آخر عمر توبه نصوح کرده و حج
گزارده و در توحید و نصایح و زهدیات و معارف
قصاید غرّا دارد و ازانجمله این قصیده ثبت می افتد

چون بر هوای تن دل من گشت پادشاه
آمد به پیش سینهٔ من از سفه سپاه • لشکر که سفاهت من
عرض داده دیو • من ایستاده همبر عارض بعرضگاه
ابر سیه کلیم بران بود تا کند • همچون کلیم خویش لباس
دلم سیاه • بنمود خیل خیل گنه پیش چشم من

تا درکدا

تا درکدام خیل کنم بیشتر نگاه • تا خیل را بچشم من آرایشی
دهد • زان خال دانه ساز و دو دام افکند براه • رفتم براه دیو و
فتادم بدام او • وز دیو دیوتر شدم از سیرت تباه •
یک روز بی گناه نبودم بعمر خویش • گویا که بود بی گنهی
نزد من گناه • هرگونه گناه ز اعضای من برست •
چون از زمین نم زده هرگونه گیاه • فردا بروز حشر
که امروز منکرند • اعضای من بوند بر اعمال من گواه •
ای تن که پادشاه شدی بر هوای دل • هم بندهٔ ازانکه
آله است پادشاه • درقدرت آله نظر کن بچشم عجز •
تا عجز خویش بینی در قدرت آله • قامت دوتاه کردی
یکتا شو و مباش • همراه دیو تا نروی در میان چاه •

پیری رسید و موی سیاهت سفید شد • یار سفید موی
سیه روی رامخواه • زین پس بنعت چه زنخان بر غزل بگوی •
کز نظم و نعت چه زنخان او فتی بچاه • گر جاه و آب او طلبی
معصیت مورز • از طاعت خدای طلب آبرو و جاه •
نیران دوزخ از تو برآرد شراره • گر از ندم همیشه نباری
ز سینه آه • ای سوزنی اگر تنت از کوه آهن است
در گوره چو سوزن زغم بکاه • گر از عذاب
نار بترسی پناه جوی • تو توبه را چو سایهٔ طوبی شمر پناه •
وفات حکیم سوزنی در دار الملک سمرقند بوده در شهور
سنه تسع و ستین و خمسمایه و قبر او در مقبرهٔ
چاکردیزه است قریب مزار امام ابو منصور الماتریدی

وامام

وامام شهاب الدین ابو حفص عمر نسفی ذکر مولانا فرید ۳۲
کاتب علیه الرحمه شاگرد انوریست خوش گوی
و لطیف طبع بوده همواره ملازم درگاه سلطان سنجر
بودی و این سوال و جواب او راست ه
گفتم بآن نگار که خورشید انوری • گفتا ازو نکوترم ار نیک
بنگری • گفتم مه چهار دهی در سپهر حسن • گفتا مه مراست
هزار از تو مشتری • صاحب تاریخ سلجوق گوید که سلطان
سنجر کرت دوم چون بتسخیر ملک ماوراء النهر لشکر کشید
و سلاطین ترکستان با گورخان جمعیتی کردند و در حدود
پای مرغ که در حدود قرشی است که از قدیم آن ولایت را
نسف میخوانده اند مصافی عظیم دست داد و شکست

بجانب سلطان سنجر اشاد سلطان میخواست که ثبات
قدم پیش برد دشمنان پیش و پس سلطان را گرفته بودند
ملک تاج الدین ابو الفضل سیستانی عنان اسب
سلطان بگرفت که ای خداوند عالم چه محل قرارست
و مردانگی نموده سلطان را از جنگ گاه بیرون آورد
و با معدودی چند از آب جیحون عبور نمودند و آن شکست
در ناموس سلطان نقصانی عظیم کرد و دران زمان
فرید ملازم بود درین باب بر بدیهه گفت شعر

شاها ز سنان تو جهانی شده راست … تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید آنهم ز قضاست … کانکس که بیک حال بماند خداست

۳۳ ذکر سید ذوالفقار شروانی از افاضل عهد خود ست

خودست

خود ست و ظهور او در زمان سلطان محمد بن تکش خوارزم شاه
بوده است و در علم شعر بغایت ماهر ست و قبل از خواجه
سلمان ساوجی کسی در صنعت شعر و قصیده مثل سید
ذوالفقار نگفته است که مجموع صنایع و بدایع شعر را
شامل باشد و آن قصیده مشتمل است بر توشیحات
و دوایر و زحافات و از یک بیت چندین مصارع
و ابیات مستوفی در بحور مختلفه اخراج می شود و خواجه
سلمان صنعتی چند در قصیدهٔ خود زیاده ساخته
و گویند که خواجه غیاث الدین محمد رشید که خواجه
سلمان قصیده خارج از دیوان خود بنام او گفته
و چنانکه خواجه سلمان را مدعا بود صله نداده خواجه

سلمان پیش خواجه غیاث الدین محمد کله کرد که صدر سعید
محمد الما پستوی که سید ذو الفقار قصیدهٔ مصنوع
باو نوشت او را هفت خروار ابریشم کرم کرد با وجود
آنکه وزیر شیروان پیش بود و خواجه که امروز بدولت
سلطان صاحب دیوان ممالک ایران و توران است
با وجود آنکه از قصیدهٔ من تا قصیدهٔ او ماهرست
باضعاف آن صنایع و بدایع دران مندرج است
راضیم که خواجه بعشر عشیر آن در حق من کرامت
فرماید خواجه از سخن سلمان تیره شد و گفت از علی
ابن ابی طالب تا سلمان تفاوت نیز هست یعنی
سید ذو الفقار را پایه و شرف سیادت است

وتران

وترانی و گویند که سید ذو الفقار در عراق قصد ملازمت
سلطان محمد خوارزمشاه نمود سلطان او را مراعات
کردی و او مقامات و تاریخ سلطان محمد خوارزمشاه
نظم می کرد و از قصیدهٔ مصنوع سید ذو الفقار
این دو سه بیت نوشته می شود

چمن شد از گل صد برگ تازه دلبروار • بهار یافت بهاری
زباد در گلزار • نهال چون قد دلبر چمان شود در رقص •
بسان فاخته چون بیدلان بنالد زار • ارم زروی تناسخ •
ببوستان آید • خزان خزان چو درآید بباغ باد بهار •

و از هر سه بیت این قصیده بیتی اخراج می شود
بدین نسق در بحور مختلفه
گل صد برگ دلبروار چون ببوستان آید •

بهار باد در گلزار چون پیدل خزان آید • اما سلطان
محمد خوارزمشاه پادشاهی قاهر و صاحب دولت
بوده کوکب اقبال او ارتفاع یافت و ملوک اطراف
انقیاد امر او را کمر مطاوعت بستند و جز صلح با او
مصلحت ندیدند خراسان و ماوراء النهر و کاشغر
و اکثر ولایت را مسخر ساخت و مملکت غور و هرات را
از تصرف ملوک غور بیرون آورد و عظمت و شوکت او
بمرتبه رسید که هفتاد و دو نقاره بدرگاه او
نوبت میزدند و هر دهقانی را در دولت او طور
معاش و تجمل مثل پادشاهی بود و دختر خان
سمرقند داد و از خان کاشغر دختر خواست و حبه این دو

موهبة

دو موهبة عظمی در کهندستان هرات طوئی فرمود که
چشم روزگار مثل آن ندیده بود صاحب تاریخ
جهان کشای گوید که چون سلطان محمد خوارزمشاه
بر اکثر بلاد ایران زمین استیلا یافت غرور نخوت
کرد و با ناصر خلیفه عباسی کدورت ظاهر ساخت
و وحشت میان ایشان بجایی رسید که سلطان
از علمای روزگار دایم فتوی حاصل کردی که بنی عباس
در امر خلافت بغیر استحقاق اند و خلافت حق اولاد
امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه
و خانزاده علاء الملک را بخلافت نامزد فرمود و
عزیمت بغداد کرد تا خلیفه را معزول کند و سید حسین را

کار از سادات ترمذ است بخلافت منصوب سازد
خلیفه شیخ الشیوخ العارف شیخ شهاب الدین عمر
سهروردی قدس سره را برسالت پیش سلطان
فرستاد تا صلح کند شیخ در حد نهاوند بعسکر سلطان
محمد رسید عظمتی تمام مشاهده کرد او را بخرگاه
سلطان بردند در آمد و سلام کرد شیخ را رخصت
نشستن نداد همچنان خطبه در منقبت آل عباس
بخواند و بسلطان گفت که این خاندانی است
مبارک آزار این مردم میمون نیست سلطان
از سر خشم جواب داد که هرچند این خانواده را
شما مبارک ساخته اید اما مبارکتر از خاندان حضرت رسالت

صلی الله علیه و سلم

صلی الله علیه و سلم نیست و بحکم تقویت شمایان
این خاندان مبارک شد همانا این افعال از مردم
که من می شنوم بشامت نزدیکتر است اگر عمر امان دهد
بخاندان رسول شما را مبارکتر سازم ای شیخ
اگر ترا ذوق محبت حق می بود بمصالح ناصر و من مشغول
نمی شدی ملا باز کرد و خلیفه را بگو که فکر زوال من
کند که اینک رسیدم شیخ رنجیده از بارگاه سلطان
بیرون آمد و گویند که شیخ سلطان را دعای بد کرد که
الهی این مرد را ببلایی گرفتار ساز و زوال دولت
سلطان محمد خوارزمشاه گویند که از آن دعا بوده
و لاشک چنین باشد تا دل مرد خدای بدرد نیامد

هیچ قومی را خدای تعالی رسوا نکرد چون سلطان عزیمت
بغداد کرد و به دینور رسید عقبه های دینور را برف
گرفته بود و سرماهای سخت واقع شده و اکثر چهارپایان
معسکر سلطان تلف شدند سلطان از آنجا باز گشت
و آفتاب دولت او آهنگ زوال کرد چون اندک
فرصتی گذشت چنگیز خان بر و خروج کرد تا در شهور
سنه سبع عشر و ستمائه لشکر مغول بحد ترکستان و اترار رسید
و سلطان چند نوبت با ایشان مصاف داد و هزیمت
یافت بعد از آن سلطان هرچند روبرو شدی
با وجود صد هزار سوار مسلح بی جنگ از آن قوم روی گردان
شدی نوبتی سلطان جلال الدین که پسر سلطان بود

از سلطان

از سلطان سوال کرد که جهانبانا مردانگی و سیاست شما
معلومست بیست سال با استقلال و کامرانی حکومت
ایران زمین کردی و اکنون از این مشتی بی دین
می گریزی و مسلمانان را بدست کفار فجار گرفتار
می سازی سلطان در جواب فرمود که آنچه من می بینم
و می شنوم ای پسر تو نمی شنوی جلال الدین گفت آن
چه نوع سخن است سلطان گفت هر گاه قتال را است
می کنم می شنوم که جمعی از رجال الغیب می گویند که ایها
الکفرة اقتلوا الفجرة لاجرم رعب و وحشت بر من
مستولی میگردد و ائمه زند از اصحاب کشف و بزرگان دین
منقولست که بچنگیز خان رجال الغیب و خضر پیغمبر علیه السلام را

دیده اند که راه نمی کرده اند عقل عقلا ازین حال
مبهوت و حکمت حکما ازین حکمت فرتوت یفعل الله
ما یشاء و یحکم ما یرید و دران فرصت شیخ
ابو الجناب نجم الدین کبری قدس سره این رباعی فرموده

ای رازق مار و مور و زاغ و بلبل
کشتند هلاک بندگان تو بکل
مشتی سگ را بهانه ساختی
از شست و توحی کنی چه تاتار و مغل

الغرض سلطان را
بهیچ نوعی پای استقامت نبود تا در شعبان سنه سبعه عشر
و ستمایه بکلی روی بهزیمت نهاد و مسلمانان فریاد
می کردند که ما را ابتلای مغول گرفتار مساز در جواب
می گفت که حصارها سازید مسلمانان از فروماندگی

دهر

در هر شهر و قصبه و مواضع حصار و پناه عمارت میکردند
و سلطان از نیشابور قصد ری نمود و آنجا نیز استقامت
نیافت جمعی گفتند که مازندران جای محکم است از یک طرف
دریا و طرف دیگر جبال و بیشه است و ازانجا خوارزم
نزدیکست که تختگاه اصلی شماست سلطان ازانجا
بر پستدار آمد و ازانجا بجزیره ابکون قرار گرفت
و از غایت التهاب آتش درون و ضجرت و اندوه
سلطان را علت جرب عارض شد خواجه علاء الدین
عطا ملک که صاحب تاریخ جهانگشای است می گوید که
پدرم نزد سلطان محمد مقرب بود چنین گوید که در اندک
فرصتی سلطان را بیماری صعب روی نمود و از هوای

تعفن با زعفران واندوه ونامرادی ودل تنگی در حجره
اکنون رخت لقا بدروازهٔ فنا برد وکان ذلک فی
شهور سنه ۶۱۷ **ذکر جمال الدین محمد عبد الرزاق اصفهانی** ۳۴
از صنادید واکابر علمای اصفهانست شاعری خوش گوی
بوده وجاه وقبول تمام داشته وکمال الدین اسمعیل
پسر اوست سلطان سعید الغ بیک گورکان سخن جمال
الدین را بر سخن کمال الدین اسمعیل ترجیح می کرده
وتفضیل می نهاده وبارها گفتی که عجب دارم با وجودی
که سخن پدر پاکیزه ترست وشاعرانه تر سخن پسر
شهرت زیاده یافته اما این اعتقاد مکابره است
چه سخن کمال بسیار نازک افتاده وسهل ممتنع است اما

بر سخن

بر سخن پادشاهان ایراد حد عوام نیست کلام الملوک
ملوک الکلام وخواجه جمال الدین محمد عبد الرزاق
در روزگار دولت سلطان جلال الدین خوارزمشاه
ظهور یافته ومداح خاندان صاعدیه است واین ترجیع
در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم اوراست

ای برتر سدره خاک راهت	وی قبلهٔ عرش تکیه گاهت
این طاق نهم رواق بالا	بشکسته ز گوشهٔ کلاهت
هم عقل دویده در رکابت	هم شرع خزیده در پناهت
ای چرخ کبود ژنده دلقی	در گردن پیر خانقاهت
مه طاسک گردن سمندت	شب طرهٔ گیسوی سیاهت
چرخ ار چه رفیع خاک پایت	عقل ار چه بزرگ طفل راهت

جبریل مقیم آستانت   افلاک حریم بارگاهت
خورد دست قدر زروی تعظیم   سوگند بروی همچو ماهت
ایزد که رفیق نام خود کرد   نام تو ردیف نام خود کرد

خواجه جمال الدین عبد الرزاق این ترجیع را ابیات
نیکو گفته و خواجه سلمان جواب این ترجیع بنحو خوب
گفته است ، اما سلطان جلال الدین خوارزمشاه
پادشاهی بوده مردانه و شجاع و نیکو صورت و در وقتی که
پدر او از لشکر مغول منهزم شده بود او بطرف کابل
روان شد و چنگیز الغار در عقب او روان ساخت
و سلطان جلال الدین در نواحی بنجهیر که از اعمال
کابل است لشکر مغول را شکست چنگیز خان از خود رفت
شد

شد از عقب سلطان جلال الدین رفتن بنفس خود از
یوغ و حدود قرشی جیحون را عبره کرده براه بامیان
غزنین رفت و در کنار آب سند هر دو لشکر با هم سایی
دند و سلطان جلال الدین را قوت مقاومت نبود
لشکر او پریشان شد و چنگیز خان بکنار آب فرود آمد
و سلطان جلال الدین اسپ در آب سند راند و فی الحال
از آب عبور کرد و تمام لشکر خان مشاهده می کردند
جلال الدین در ان طرف آب از اسپ فرود آمد
نیزه بر زمین زده بنشست و دستار و لباس و اسلحه را
بر نیزه افکنده خشک میساخت خان بر لب آب آمده
بر مردانگی سلطان جلال الدین آفرین کرد و نعره زد که

ای شاهزاده می‌شنوم که قد و بالای زیبا داری برخیز
تا بالای ترا مشاهده کنم جلال الدین برخاست
بازخان فرمود که ای ملکزاده بنشین که آنچه در صفت
قد و بالا و منظر تو می‌شنودم صد چندان بهتر دیدم
سلطان جلال الدین بنشست خان آواز داد که مرا
مطلوب همین بود که تو محکوم من شوی اکنون سلامت
برود و خان از کنار آب مراجعت کرد و از افراد لشکر
سلطان هفتاد مرد بهر صورت که بود خود را بسلطان
رسانیدند و کاروانی که از کبر و سواد بطرف ملتان
میرفتند در نواحی بهاده غارت کردند و قوت
و سلاح یافتند و از مردم افغان چهار صد مرد

بسلطان

باسلطان ملحق شدند و دران حین از هزاره لاچین که
امیر خسرو دهلوی از امردم است و از دره بلخ
از لشکر مغول رمیده بودند هفتصد مرد دیگر با سلطان
جمع شدند و قلعه ارکین غال را فتح کردند و پادشاه
ملتان با سلطان جلال الدین صلح کرد و علاء الدین
کیقباد که پادشاهزاده دهلی هند بود دختر بسلطان
داد و سلطان را در دیار هند سه سال و هفت ماه
سلطنت باستقلال دست داد و چون خبر مراجعت
چنگیز خان بطرف دشت شنود سلطان جلال الدین
از دیار هند براه کیچ و مکران بکرمان آمد و براق حاجب
که از امرای پدرش بود و حکومت کرمان داشت

سلطان را بذل و مال و داد اما از قلعه بیرون نیامد
و سلطان از کرمان بپارس آمد و اتابک سعد بن زنگی
او را پذیره شد و مال داد سلطان باصفهان آمد
و عراق و آذربیجان را مسخر ساخت و در دیار خراسان
و عراق مردم از قدوم سلطان شادیها کردند
و شحنکان و داروغهای مغل را می کشتند و می سوختند
و سلطان بعدل و داد چند سال در ایران زمین
حکومت کرد تا وقتی که باز سی هزار مغول بایران
آمدند و سلطان در اصفهان از لشکر مغول منهزم
شده بآذربیجان رفت و از آنجا غایب شد بعضی
گویند که دنیا را ترک داده بلباس فقر در مصر و شام
زندگانی

زندگانی می کرد و کسی او را نمی شناخت و بعضی گویند
که او را بطمع اسپ و اسلحه هلاک کردند فی کل حال
ازین سرای فانی بمقام عیش و کامرانی رحلت نمود
ذکر ابوالعلاء گنجوی علیه الرحمة او را استاد ۳۵
الشعرا می نویسند و در روزگار شیروان شاه کبیر
جلال الدنیا والدین اختسان منوچهر ملک الشعرای
ملک شیروان و مضافات آن بوده است و عظیم الشان
و صاحب جاه بود خواجه حمدالله مستوفی قزوینی در
تاریخ گزیده می آرد که ابوالعلا دختر خود را بخاقانی
داد و فلکی نیز طمع دامادی استاد داشت چون دست
نداد رنجید و میخواست که سوز کند استاد جهت رضای او

بیست هزار درم او را بخشید و گفت ای فرزند این بهای
پنجاه کنیزک ترکیه است که بهتر از دختر ابو العلا اند
فلکی از آن راضی و خشنود شد و چون خاقانی جاه و شهرت
یافت نخوت کرد و با استاد ابو العلا التفات ننمود
ابو العلا این ابیات بخاقانی نوشت

تو ای افضل الدین اگر راست پرسی • بجان عزیزت که از تو
نه شادم • درو گر پسر بود نامت بشروان • بخاقانیت
من لقب را نهادم • بجای تو بسیار کردم نکوئی •
ترا دختر و مال و شهرت بدادم • چرا حرمت پیری
من نداری • ترا هم پدر خوانده هم اوستادم •

و خاقانی در جواب او این بیت نوشت

بی

بمن چند گوئی و گفتی سخنها • کز ایشان سخنها نباشد بیادم •
بگفتم بگفتم نگفتم نگفتم   بکادم بکادم نکادم نکادم

اما ملک منوچهر چراغ دودمان سلاطین شروان بود •
و شعرا را بیشتر دوست داشتی و علما و فضلا در
مجلس او محترم بودندی حقیقت کرم و بزرگی او در آفاق
منتشر است و شعرای اطراف بخدمتش مایل گشته
و در عهد او چند شاعر بزرگ در شیروان اجتماع
داشتند مثل ابو العلا و شیخ بزرگوار نظامی گنجه
و فلکی و خاقانی و ذو الفقار و شاه فور و فاضل دهر
قاضی عبد الله بیضاوی در نظام التواریخ آورده
که ملوک شیروان از نسل بهرام چوبین اند و بهرام چوبین

بچند پشت باردشیر بابکان میرسد **ذکر امیر الکلام**

٣٦ ازرقی علیه الرحمة بسیار فاضل بوده واورا حکیم
می نویسند واو از مروست وظهور او در روزگار
دولت سلطان طغانشاه سلجوقی بوده که در آل سلجوقیه
ازو پادشاهی مستعدتر وباهیبت‌تر نشان نداده‌اند
وچند تصنیف بنام طغانشاه پرداخته وگویند که
کتاب سندباد در پند وحکمت علمی از مصنفات اوست
وفخر بناکتی در تاریخ خود می آرد که طغانشاه را
رجلیت کمتر بود اطبا وحکمای روزگار بسیار معالجه
کردند مفید نیامد حکیم ازرقی کتاب الفیه وشلفیه
تالیف نمود تا هرگاه سلطان دران کتاب وتصویر
واشکال

واشکال آن نظر کردی قوت شهوانی در حرکت آمدی
وبدین وسیله ازرقی صاحب مراتب وجاه وندیم
مجلس خاص سلطان شده بود وصاحب کتاب
چهار مقاله گوید که روزی سلطان طغانشاه
نرد می باخت وچندانکه سه شش می خواست
سه یک می آمد سلطان ازین صورت متغیر شد
حکیم ازرقی این رباعی حسب حال بر بدیهه انشا کرد
گر شاه سه شش خواست سه یک زخم افتاد • تا ظن نبری
که کعبتین داد نداد • شش چون نگریست حشمت حضرت شاه
از هیبت شاه روی بر خاک نهاد • اما سلطان طغانشاه
پادشاهی نیکوسیرت وپاکیزه صورت بود ومقر سلطنت او

نیشابور بوده و قصری و چهار باغی در نیشابور ساخته
موسوم بنگارستان و امروز آن موضع از محلات
نیشابور است و طلال آن قصر را اطلال طغانشاه
گویند و سلطان مذکور در اول جوانی با ابراهیم
ینال مصاف داد و بدست او گرفتار آمد ابراهیم
میل در چشمش کشید طغرل بیک که خال او بود بدین
انتقام ابراهیم ینال را بکشت و در فوت چشم
طغانشاه افسوس بسیار کرد پس طغانشاه از خال
درخواست که ندیمان خوش گوی و جلیسان خوشخوی
در مصاحبت او حاضر شوند و امرا و دنیاداران
پیش او نیایند طغرل التماس او را قبول کرد مردم شاع
وفاضل

وفاضل پیش او دایم حاضر می‌شدند **ذکر ملک الشعرا** ۳۷
فلکی شروانی علیه الرحمة بغایت خوش گوی بوده
و او از اقران افضل الدین خاقانی است و بعضی
گویند استاد خاقانی است و این درست نیست
بلکه شیخ العارف آذری علیه الرحمة در جواهر الاسرار
آورده که خاقانی و فلکی هر دو شاگرد ابو العلا
گنجوی اند و خواجه حمد الله مستوفی فلکی را استاد
خاقانی می‌گوید فی ای حال طبعی قادر داشته
و این قصیده اوست در مدح شروانشاه ص
سپهر مجد و معالی محیط نقطهٔ عالم * جهان جود و معالی
چراغ دودهٔ آدم * خدیو کشور رخجم یگانه انجم هشتم

جم دوم ستعظم خدایگان معظّم • زحل محل و قضا ید و قدر مرادد
فلک گیر ستمال طبع و صبا فر مسیح دین و ملک دم •
ستوده رای چو آرش سخا فزای چو بهمن • جهان گشای
چو رستم هنرهای چو نیرم • و این قصیده مطول است
ایراد مجموع ابیات آن خالی از تکلفی نیست فضلا
اگر تمامی این قصیده را بخوانند بر فضل و قدرت
۳۸۱ فلکی آفرین گویند **ذکر ظهیر الدین فاریابی علیه الرحمة**
در شیوهٔ شاعری مشار الیه است و در علم فضل بی نظیر
واصل او از فاریابست اما در روزگار اتابک
قزل ارسلان بن ایلدگز بعراق و آذربیجان افتاد
و مداح قزل ارسلان بوده و خواجه ظهیر شاگرد

رشیدی

رشیدی سمرقندیست که قصهٔ مهر و وفا بنظم آورده
و داد سخنوری در نظم آن داده و در باب ظهیر
فضلا گفته اند ~ دیوان ظهیر فاریابی
در کعبه بدزد اگر بیابی ~ و چون خواجه ظهیر خوش گوست
واجب بود که از دیوان او قصیده و قطعه بطریق
نمودار ثبت کرده شود ~ گیتی بیمن دولت
فرمان ده جهان • مانند روضهٔ ارم و عرصهٔ جنان •
بر هر طرف که چشم نهی جلوهٔ ظفر • وز هر طرف که گوش
کنی مژدهٔ امان • بالید از نشاط تن بخت بر زمین •
بگذشت از شکوه سر تاج از آسمان • افسانه گشت
قصهٔ دارا و کیقباد • منسوخ شد سیاست جمشید و اردوان •

ملکی چنین مسخر حکمی چنان مطاع * در هستی زمانه ندارد
کسی نشان. گویند که در اول حال ظهیر از فاریاب
بنشابور آمد و دران حین سلطان طغانشاه
حاکم نشابور بود و در خاندان آل سلجوق دو طغانشاه
خاسته اند این طغانشاه بعد از سلطان سنجر
بر تخت نشست اما خوارزمشاهیان او را امان
ندادند و طغانشاه قدیم ممدوح حکیم ازرقی است
روزی طغانشاه ثانی بتماشاگاه فیروزه رفته
بود و ظهیر ملازم بود قصیده در ردیف گوهر
در مدح او گفته که مطلعش اینست
ترا است لعل شکربار و در میان گوهر * میان لعل چرا کرده نهان گوهر

واز

واز نیشابور بطریق سیاحت باصفهان افتاد
ودران حین صدر الدین عبد اللطیف خجندی
قاضی القضاة و مشار الیه آن دیار بود ظهیر
خواجهٔ مذکور را ملاقات کرد و صدر قابلیت
خواجه را دریافت او را مراعات و مردمی بسیار
کرد و ظهیر در اصفهان بناشید بآذربیجان رفت
اتابک مظفر الدین محمد بن ایلدگز او را تربیت
کلی فرمود و ده سال همواره برکاب اتابک بود
و بعد از وفات اتابک قزل ارسلان بن ایلدگز
متصدی عراق و آذربیجان شد و اتابک نصرة الدین
محمد ابوبکر بن ایلدگز را نیز میل آن بود که ظهیر

فاریابی ملازم او باشد و ظهیر جانب ابو بکر میل
تمام داشت و در آخر از قزل ارسلان بکرکخت
و با بو بکر پیوست و قزل برغم ظهیر مجیر بیلقانی را
تربیت کلی کرد چنانچه هر هفته سرو پایی داد
و مجیر بتفاخر پوشیدی و فضلا آن را عونت لا
پسندیده ز اشتند و ظهیر در باب مجیر گوید
کر بدیباهای فاخر آدمی کردد کسی پس در اطلس
چیست کرک و در عبای سوسمار ○ اما اتابک قزل ارسلان
بن ایلدکز از جمله موالی سلطان مسعود بن محمد
بن ملکشاه است جاه و مراتب و سلطنت
بر کمال یافت و پادشاه نشان بود و طغرل
بن ارسلان

بن ارسلان کودک بود و امور سلطنه عراق و آذربیجان
بعد از موت اتابک ایلدکز بانفراد و استبداد
بقزل ارسلان متعلق کشت مردی مهیب و با سیاست
و صاحب تجمل بود اما می خواست که همچنانکه
پدر و برادرش کفیل مهمات آل سلجوق بوده اند
او نیز باشد طغرل بزرک شد و از اتابک بر تافت
مکاتیب بخوارزمشاه تکش فرستاد که عزیمت عراق
نموده شر قزل ارسلان کفایت نماید در اثنای
این حال بر در شهر همدان شبی اتابک قزل ارسلان را
برتخت کشته یافتند و کسی ندانست که آن کار کدام
کس کرد و همچنانکه ذکر شد تکش در صحرای ری طغرل را

برادر کرد و خواجه ظهیر مدتی ملازمت حکام و سلاطین
نمود و در آخر استعفا خواست و بطاعت و علم مشغول
گشت و در محروسه تبریز ساکن شد و وفات او در تبریز
فی شهور سنه ۵۹۸ بوده در جنب برادرزاده اتابک قزل ارسلان
بسرخاب مدفون است و در جنب خاقانی و مجیر بیلقانی
و کمال الدین نخجوانی و شرف الدین اشقروه و جوهری
٣٩ زرگر معاصر خواجه ظهیر بوده اند **ذکر ابلغ الشعرا بابا سودائی**
علیه الرحمة طبع متین و سخن شاعرانه دارد و سلطان [illegible]
اورا محترم می داشت و اصل او از ابیورد است
و ظریف و خوش طبع بوده و بعضی بر آنند که ولایت
داشته و در اول حال خاوری تخلص می کرده و در ثانی حال

اورا

اورا جذبه رسید سر و پا برهنه چند سال در دشت خاوران
گردید و بعد از آن بسودائی شهرت گرفت و بروزگار
سرخیل شعرا بوده و گویند که اهالی ابیورد از مردم
جانی قربانی بغایت در زحمت بودند و چند بار شکایت
پیش سلطان روزگار بردند بواسطه مردم جانی
قربانی را حرمتی بود شکایت ایشان مفید نیفتاد
بابا سودائی در ابیورد دهی داشت و حالا آن
موضع مدفن اوست و تعلق باولاد او میدارد
و مردم جانی قربانی در محصول آن دیه خرابی میکردند
بابا قصیده در باب آن مردم می گوید در ابتدا مدح
شاهرخ سلطان و بعده شکایت مردم جانی قربانی

و آنمردم ازان پس ممنوع شدند و بعضی ابیات
ازان قصیده اینست ـــ ملک ویران شود
از جامع جانی قربان • وز قرلتای بد میر محمد طوغان •
پادشاها بکن این قوم مخالف را دور • یا بکن کوه کلات
چو فلک را ویران • نیکخواهان ترا دولت برپاسی باد •
بد سگالان ترا محنت جانی قربان • و خدمت بابا
قصیده در منقبت امیر المومنین علی کرم الله وجهه
گفته چند بیت ازان ثبت می گردد ـــ
بر لوح سیم صبح بکلک زر آفتاب • بنوشته نام احمد و
القاب بوتراب • آری دو بود اسم و مسمی همان یکی •
احول دو دیدشان و یکی بود در حساب • برخوان حدیث

لحک طمی بر پیچ

لحک طمی و سر مپیچ • بشنو رموز دمک دمی و سر متاب •
از اهل انبیا بنی الله هاشمی • وز جمع اولیا اسد الله
بوتراب • و قصاید غرا و غزلیات که بابا سودایی
گفته در جهان مشهور است و بین الخواص و العوام
مذکور و این غزل از گفته بابا ثبت می شود ـــ
عنبرت خال و رخت ورد و خطت ریحانست • دهنت غنچه و
دندان [illegible] و لبت مرجانست • گوهرت نطق و زبان
[illegible] فندق بینی • ز نخت سیب و تنت سیم و دلت سندانست •
پیش دندان تو در بحر بد روشنی در • گوش بگرفت که
در رویشی در وشانست • فرقت روی تو ز اندازه طاقت
بگذشت • پیش ازین صبر ندارم که کرم مردانست •

میدهد جان یکی بوسه دل سودائی گفتمش دل بنهی
گفت که دل سلطانست وگویند که بابا عمر از یافته
واز هشتاد سال سن او تجاوز کرده و فوت او در
شهور سنه ۸۰۳ بوده و قبر او در قریه شکان از اعمال
۴۰ ابیورد است **ذکر منظور نظر الهی امیر شاهی علیه المغفرة**
فضلا متفق اند که سوز خسرو و نازکیهای حسن
ولطافت کمال وصفای سخن خواجه حافظ در کلام
امیر شاهی جمع است واورا همین کافی است
که ایجاز باختصار کرده مولد و منشأ امیر شاهی
از سبزوار است وهو آخ ملک ابن جمال الدین فیروزکوهی
واجداد او از بزرگان سربداران بوده اند
واز جمله

واز جمله خواهرزادگان علی موید است بعهد شاهرخ سلطان
او رجوع بشاهزاده بایسنغر نمود وشاهزاده را باو
التفات بسیار بود وبعضی املاک او که در فطرات
سربداران بحوزه دیوان افتاده بود بسعی میرزا
بایسنغر بدو باز دادند واورا منصب تقرب وندیمی
آنحضرت دست داد وگویند ملک جمال الدین پدر
امیر شاهی یکی از سربداران کارد زده بود
در روز شکار شاهزاده بایسنغر در النگ کهندستان
هرات جانوری انداخت وچنان شد که آن شاهزاده
با امیر شاهی تنها بیکجا ماندند وسواران عقب جانور
تاختند درانحال میرزا بایسنغر روی بامیر شاهی کرد

کرد و گفت پدرت در پیش بردن هلاک دشمن مثل
امروز فرصتی رعایت کرده و مردانه رفته امیر شاهی
متغیر شد و گفت وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى
یعنی پسر را بکار پدر مشغول نباید شد و او را
باولیای پدر نتوان گرفت و من بعد امیر شاهی
از خدمت سلاطین اعراض کرد و سوگند خورد
که تا زنده باشد خدمت سلاطین نکند بعد الیوم
روزگار بفراغت گذرانیدی و در شهر سبزوار
اندک ملکی داشت بعیش و خوشدلی بزراعت مشغول
گشتی دایم با فضلا و مستعدان بصحبت او رسیدندی
و سلطان و حکام او را حرمت داشتندی و امیر شاهی

مردی

مردی هنرمند بود با نواع هنر نظیر نداشت کاتب
و مصور بی نظیر بود و در علم موسیقی ماهر بود و عود را
نیکو نواختی و در معاشرت و حسن اخلاق و ندیمی
مجالس اکابر قصب السبق در اقران بوده
و این قطعه را بدو منسوب میدارند در وقتی که
بمجلس یکی از سلاطین او را موخر نشانده بودند

شاها مدار چرخ فلک در هزار سال •
چون من یگانهٔ ننماید بصد هنر • گر زیر دست هر خسی
ناکس نشسته ایم • اینجا لطیفه ایست بدانم من اینقدر •
بحر است مجلس تو و در بحر بی خلاف • گوهر بزیر باشد و
خاشاک بر زبر • و عمر امیر شاهی از هفتاد سال

تجاوز کرده بود در بلدهٔ استراباد بعهد سلطان بابر بهادر
وفات یافت و نعش او را ببلدهٔ سبزوار آوردند
و بخانقاه اجداد او که بیرون شهر سبزوار است
بجانب نیشابور مدفونست در شهور سنه ۸۴۷

۴۱ ذکر ملک الحکما برهان الفضلا والتقیا شیخ نظامی
گنجه علیه الرحمه مولد شریف او گنجه است و در صور الاقالیم
آن ولایت را جده نوشته اند و در بزرگواری
و کمال و فضیلت شیخ زبان از تقریر و قلم از تحریر
عاجز است و او را ورای شاعری ملاحتی و آنی دیگر
نیز هست که صاحب کمالان طالب اویند و لقب او
شیخ نظام الدین و کنیت او ابو محمد بن یوسف
بن

بن موید است و مطرزی اشتهار یافته و شیخ نظامی
برادر قوامی مطرزی است که از شاعران استاد بوده
و قصیدهٔ غرا بسیار دارد که حالت او از قصاید او
معلوم است گویند در آخر عمر منزوی و صاحب خلوت
شد و با مردم کم اختلاط کردی و درین باب سخن آنست
گل رعنا درون غنچهٔ حزین • همچو من گشته
اعتکاف نشین • و اتابک قزل ارسلان را آرزوی
صحبت شیخ مذکور بسیار بود بطلب او کس فرستاد
نمودند که شیخ منزویست و با سلاطین و حکام
صحبت خوش ندارد اتابک قزل ارسلان از روی
امتحان بصحبت شیخ رفت و شیخ این معنی را دریافت

که بامتحان آمده است و بچشم حقارت بشیخ می نگرد
شیخ از عالم غیب شمه بچشم اتابک نمود اتابک دید که
تختی پادشاهانه مرصع بجواهر نهاده اند و شیخ پادشاهانه
بر سریر سلطنت نشسته و کرسیها دید که بر آن نایبان
و ندیمان با ادب نشسته اند و صد هزار چاکر و سپاه
با تجملها دست بسته پیش او ایستاده اند و کمرهای
مرصع و حاجبان بپای ایستاده در خدمت حاضراند
چون چشم اتابک بران شوکت و عظمت افتاد مبهوت
شده در حیرت افتاد و از کمال اعتقاد و اخلاص
میخواست که قدم شیخ را بوسه دهد و از عالم غیب
بشهادت آمد دید که پیرمردی حقیر بر بند پاره بر در غاری
نشسته

نشسته و مصحف و دوات و قلم و مصلا و عصا در پیش
نهاده بتواضع دست شیخ را بوسه داد و بعد از آن
اعتقاد او بشیخ درجه عالی یافت و شیخ نیز گوشه
خاطری و همتی بدو حواله کرد و گاه گاهی شیخ بدیدن
اتابک مذکور آمدی و صحبت داشتی و تعظیم و اکرام
شیخ بس بسیار بجا آوردی و شیخ در بیان این حال
فرماید شعر بگفتم تو بنمش همچون زمین پای
چو دیدم آسمان برخاست از جای و شیخ از مریدان اخی
فرخ زنجانی بوده و دیوان شیخ ورای خمسه
قریب بیست هزار بیت بوده باشد غزلیات
مطبوع و موشحات و شعر مصنوع بسیار دارد چون قصه

خسرو وشیرین را نظم کرد قزل ارسلان صله چند معموره
مزروع سیورغال او کرد و شیخ شکر آن انعام بسیار
می گوید و خمسه شیخ در کمال شهرتست حاجت به بیان
نیست کسی که اهل معرفتست کمال ایشان را هم از آنجا
معلوم خواهد کرد و شیخ نظامی قبل از خمسه در اوان
شباب قصه ویسه و رامین را بنام سلطان محمود بن
ملکشاه بنظم آورده و بعضی گویند که آن را نظامی عروضی
سمرقندی نظم کرده است و صحیح آنست که نظم کرده
شیخ نظامی گنجه ایست از روی تاریخ نظامی عروضی
در زمان سلطان ملکشاه بوده و دور نیست که بنام
سلطان محمود نظم کرده باشد اما عهد شیخ نظامی گنجوی

از لبت

از لبت باقی والله تعالی اعلم و فوت شیخ نظامی گنجوی
در عهد سلطان طغرل شاه بن ارسلان بوده در شهور
سنه ۵۸۶ ست و ثمانین و خمسمایه و مرقد شیخ بزرگوار
در گنجه است و گویند در حیات شیخ خمسه جمع نبوده
و پریشان بود بعد از فوت شیخ نظامی فضلا جمع کرده
خمسه نام نهادند

ذکر سلطان العرفا شیخ فریدالدین عطار قدس سره 42

مرتبه او عالی است و مشرب او صافی و سخن او را
تازیانه اهل سلوک گفته اند و در شریعت و طریقت
یگانه بوده است و در شوق و نیاز و سوز و گداز
شمع زمانه مستغرق بحر عرفان و غواص دریای
ایقان شاعری شیوه او نیست بلکه سخن او وارداتست

عجب است اصل شیخ از قریهٔ کدکن است از اعمال نیشابور
و شیخ را عمر دراز بوده است چنانکه صد و چارده سال
عمر یافت و ولادت مبارک او در روزگار سلطان
سنجر بوده در شهور سنهٔ ۵۱۳ ثلث عشر و خمسمایه و نه سال
در نشابور بوده و در شهر شادیاخ نود سال متوطن شده
و بعد از قتل شیخ لبه سال شادیاخ خراب شد و شیخ اکابر
و مشایخ را بسیار ملازمت کرده و با عارفان صحبت
داشته و صد و چارده کتاب اهل طریقت را منظوم
کرده و جمع نموده و در آخر منزوی و معتکف شده
و عزیزی در باب زلزله که سه بار در نشابور شده این
رباعی می گوید ~ اندر سه زمان زلزله نازل گشت

برپانشد.

بر پا نشد و اندا آنکه شد شهر چو دشت ۰ و آن زلزله بار دویم
ششصد و سی و آن زلزله بار سیوم ششصد و هشت ۰
اما سبب توبهٔ شیخ عطار آن بود که پدر شیخ در شهر
شادیاخ عطاری عظیم القدر بوده و بعد از فوت پدر
شیخ بعطاری مشغول گشت و دکان آراسته داشتی
چنانکه مردم را از تماشای آن دکان چشم روشن
و منور و دماغ خوشبو و معطر شدی شیخ روزی خواجه وش
بر سر دوکان نشسته بود و پیش او غلامان چالاک
بخدمت کمر بسته ایستاده ناگاه دیوانهٔ بلکه در طریقت
فرزانهٔ بدر دکان شیخ رسید و تیز تیز در دکان
نگاهی کرد بلکه آب در دیده آورده آهی کرد شیخ

پرسید که چه خیره می نگری مصلحت آنست که زود درگذری
درویش گفت من جز خرقه هیچ ندارم و از تو سبکبارترم
ای خواجه خرابه و عقاقیر . در وقت رحیل چیست تدبیر
من زود ازین بازاری توانم گذشت تو تدبیر احوال
و اثقال خود کن شیخ عطار را ازین گفتار حالتی عجب
روی نمود و ترک دکان کرده بصومعه شیخ الشیوخ
عارف رکن الدین اکاف قدس سره که در ان عصر کامل
عارف و محقق بود در رفت و بدست شیخ توبه کرد
و بمجاهده و ریاضات مشغول شد و چند سال در حلقه
درویشان شیخ بود بعد ازان بزیارت بیت الحرام
رفته بسی مردان حق را دریافت و خدمت کرد و مدت

اعتاد

هفتاد سال بجمع نمودن حکایات صوفیه و مشایخ
مشغول بود و هیچکس را از اهل طریقت این ماده جمع نشد
برموز و اشارات و حقایق و دقایق که شیخ عطار را
حاصل شده بود و شیخ عطار بنهایت متبحری بود در گوشه
نشسته و در بروی غیر بربسته هزاران ابکار اسرار
در خلوت سرای او جلوه ساز و عروسان حقایق و دقایق
در شبستان او محرم راز و اشعار شیخ ازان مشهورترست
که درین کتاب شرح توان داد و رموز و اشارات
او ازان عالی تر که چون شیخ درگذشت و در ان حین
پسر قاضی القضاة یحیی ابن صاعد که بزرگ نشابور
بود وفات یافت مردم مصلحت دیدند که آن پسر را

در قدم شیخ دفن کنند قاضی یحیی قبول نکرد و گفت که
روا نبود که پسر من در زیر پای پیرک افسانه گوی باشد
دفن کنند او را جای دیگر دفن کردند آن شب قاضی در خواب
دید که بر سر روضهٔ شیخ عطار است و ابرار و اقطاب
و رجال جمع اند و صد هزار مشاعل نور درخشان و نجوم
عنایت از افق هدایت رخشان و مجموع اکابر بحرمت
تمام بر سر مزار شیخ در مراقبند قاضی از اصحاب شرمنده
شد و بمجلس ما رفته باز گشت فرزند خود را دید که گریان
با پدر می گفت که تقصیر نمودی و مرا از قدم رجال الله
محروم کردانیدی زود دریاب که بهشت من اقدام
ابرار است و مرا در قدم شیخ مدفون سازند و از آن

جوات

جات توبه کرد و از مریدان و معتقدان شیخ شد
و در سر قبر شیخ عمارتی ساخت و قبر شیخ در بیرون شهر
شادیاخ است بمحلتی که موسوم است بشهر بازرگان
و عمارت آن زاویه مختصر و ویران اما چون رای صواب نمای
و خاطر مشکل کشای امیر کبیر فاضل علیشیر عز نصره
بتعمیر بقاع خیر مصروفست بر سر روضهٔ شیخ که ملجای
زوارست عمارتی ساخته که در دلکشائی پرنورتر
از روضهٔ رضوانست و در فرح بخشی جان فزای تر
از مرغزار جنان و زبان اهل زمان بدین مقوله مترنم
است
دو چیز اصل نجاتست نام نیک و ثواب
وزین چو در گذری کل من علیها فان
و شیخ عطار را

دیوان اشعار بعد کتب مثنوی چهل هزار بیت باشد
از انجمله دوازده هزار رباعی است و از کتب طریقت
تذکرة الاولیا نوشته و اخوان الصفا و رسایل نثر
بیشتر است و از نظم آنچه مشهورست الهی نامه و مصیبت نامه
و جواهر الذات و وصیت نامه و منطق الطیر و بلبل نامه
و حیدر نامه و گل و هرمز و اشتر نامه و مختار نامه و سیاه نامه
و می گویند که چهل کتاب نظم کرده و پرداخته اما نسخه های
دیگر متروکست و قصاید و غزلیات و مقطعات
و رباعیات شیخ و کتب مثنوی از صد هزار بیت بیشتر
باشد و دو بیت از یک قصیده نوشته می شود

ای روی در نهفته بیازار آمده   خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

یک پرتو

یک پرتو او فکنده جهان گشته پر چراغ   یک شمه گشته اینهمه در بازار آمده

و این رباعی نیز شیخ عطار راست

مرغی بودم پریده از عالم راز   تا بو که برم ز شیب صیدی بفراز
چون هیچکسی نیافتم محرم راز   زان در که درآمدم برون رفتم باز

اما شیخ عطار در فطرات چنگیز خان بدست لشکر مغول
اسیر شد و در قتل عام درجهٔ شهادت یافت و گویند
مغلی می خواست که شیخ را بقتل رساند مرد دیگر گفت
که این پیر را مکش که خون بهای او هزار درم بدهم
مغل خواست تا شیخ را رها کند شیخ گفت مرا بهتر ازین
خواهند خرید شخصی دیگر گفت که مکش که بجون بهای او
یک توبره کاه بدهم شیخ گفت به ازین نمی ارزم

مغل در خشم شد و شیخ را شربت شهادت چشانیدند و کان
ذلک فی عاشر جمادی الثانی سنه ۶۲۷ نوشته اند که شیخ
عطار در طفولیت از قطب عالم حیدر نظر یافته و حیدرنامه
در ایام شباب بنظم آورده و چون در اوان صبا بوده
بسخنهای شیخ مانند نیست اما تحقیق سخن شیخ است
و بعضی می گویند که حیدریان آن نظم بر شیخ بسته اند
و آن غلط است اما قطب الدین حیدر از ابدال بوده
و مجذوب و مرد صاحب باطن و اهل ریاضت بوده است
و صد و ده سال بعضی گویند صد و چهل سال عمر یافته
و از سناج خانان ترکستانست و پدر او را سالور خان
نام بود و او مجذوب مادرزاد بوده و در تاریخ سنه ۶۷۹
وفات کرده

وفات کرده و بزاوه مدفونست و بعضی وفات او را
در سنه ۷۰۲ نوشته اند و کرامات او مشهور و معروفست
ذکر املح المتکلمین و افضل المتاخرین شیخ سعدی ۴۳
شیرازی قدس الله تعالی سره لقب او مصلح الدین است
در فضل و کمال و حسن سیرت او صاحب کمالان عالم
متفق اند و صد و ده سال عمر یافته سی سال بسیاحت
گذرانیده و تمام ربع مسکون را سیر کرده و سی سال
دیگر بر سجاده طاعت نشست و ظهور شیخ در روزگار
سعد بن زنگی بوده و گویند پدر شیخ ملازم اتابک بود
و وجه تخلص سعدی از آن سبب است و دیوان شیخ را
نمکدان شعر گفته اند و در ابتدای حال در مدرسه نظامیه

بغداد در حلقهٔ درس شیخ الشیوخ العارف ابو الفرج
بن جوزی بتحصیل علوم مشغول بود و بعد از ان بعلم
باطن و کسب سلوک مشغول گشته و مرید شیخ الشیوخ
شیخ عبد القادر گیلانی است و در صحبت او عزیمت
حج نموده و بعد از ان گویند که چارده نوبت حج
کرده و بیشتر پیاده بغزاو جهاد بطرف روم و هند
رفت و از ان درجات عالی یافت چنانچه گوید

در اقصای عالم بگشتم بسی | بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشهٔ یافتم | ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

و در آخر حال در شیراز بیرون شهر زاویهٔ اختیار کرد
و از صومعهٔ خود بیرون نیامد و بطاعت و عبادت
ومراقبه

ومراقبه اشتغال داشتی سلاطین و بزرگان و صلحا
بزیارت شیخ رفتندی و طعامهای لذیذ بردندی
شیخ بعد از خوردن و قسمت حاضران کردن آنچه
باقی ماندی در زنبیلی کردی و آنرا از روزن
بالاخانه آویختی و همه کشانی که نزدیک زاویهٔ
شیخ بودند آن طعامها را بکار بردندی شخصی
بدستور همه کشان آمده بامتحان آنکه آن سفره را
یغما سازد چون دست بر زنبیل دراز کرد دستش
در هوا خشک شده ماند فریاد برآورد که ای شیخ
بفریادم رس شیخ گفت اگر تو هیم کشی مشقت
شبگیر و ضربت خار و آبلهٔ دستت کجاست

واگر غارت کر و دزدی کمند و سلاح و دل سخت کو
بکر بی هیچ زخمی بناله در آمدی آخر او را دعا کرد
و آنکس خلاص شد و آن سفره را بدو بخشید آورده اند که
یکی از صلحا و عباد شیراز در خواب دید که در عرش
جوش و خروش پیدا شد و جمعی روحانیان زمزمه
می کنند چون استماع کرد گفتند این بیت شیخ
سعدی گفته که با تسبیح و تهلیل یکساله ملایکه برابر است
و آن عابد بیدار شد و شتابان بدر زاویه شیخ رفت
دید که شیخ نشسته و زمزمه می کند و همان بیت می خواند
و آن اینست ه برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار ، عابد در قدم
شیخ

شیخ
افتاد و خواب خود را گفت و شیخ در ظرافت و لطافت
و نازکی طبع درجهٔ اعلی دارد و همواره مستعد آن
نشستی و با وجود استغراق حال با اهل فضل اختلاط
کردی و مطایبه و بذله گفتی چنانکه آورده اند که
خواجه همام الدین تبریزی مردی اهل فضل و خوش
طبع و صاحب جاه بوده و معاصر شیخ سعدی است
روزی شیخ در حمام تبریز در آمد و خواجه همام در حمام
بود شیخ طاس آب بر سر خواجه همام ریخت خواجه پرسید
که درویش از کجاست شیخ گفت از خاک پاک شیراز خواجه
همام گفت عجب حالی است که شیرازی در شهر ما از سگ
بیشتر شیخ تبسم کرد و گفت که این خلاف شهر ماست

که تبریزی در شهر ما از سگ کمترست خواجه همام بهم برآمد

و از حمام بیرون شد شیخ نیز بگوشهٔ بنشست و جوانی

صاحب جمال خواجه را بادی کرد چنانکه میان شیخ

و خواجه همام حایل بود درین حال از شیخ پرسید که

سخنان همام در شیراز میخوانند شیخ گفت شهرتی عظیم

دارد گفت ازان هیچ یاد داری گفت یک بیت

یاد دارم ❊ در میان من و دلدار حجابست همام

وقت آنست که آنهم ز میان برخیزد • خواجه همام را

جزم شد که این مرد سعدیست سوگند داد که تو

شیخ سعدی باشی گفت بلی خواجه همام در قدم شیخ افتاد

و عذر خواست و بخانه برده ضیافتهای عظیم کرد

وصحبتها

وصحبتها داشت و خواجه همام بیشتر غزلهای شیخ سعدی

را جواب کرده و چون غزلیات و قصاید شیخ بغایت

لطیفست چند بیت آورده شد ❊

فضل خدای را که تواند شمار کرد • یا کیست آنکه شکر یکی

از هزار کرد • آن صانع لطیف که بر فرش کاینات •

چندین هزار صورت زیبا نگار کرد • بحر آفرید و بر و

درختان و آدمی • خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد •

آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت • احمال منتی که فلک

زیر بار کرد • معمار کوهسار بنطع زمین بدوخت •

تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد • اجزای خاک تیره

بتاثیر آفتاب • بستان و میوه و چمن و لاله زار کرد •

ابر آب داد بیخ درختان تشنه را • شاخ برهنه پیرهن لاله وار کرد •
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس • هر بلبلی که زمزمه
بر شاخسار کرد • شکر کدام فضل بجای آورد کسی •
حیران بماند هر که درین افتکار کرد • لال است در دهان
بلاغت زبان نطق • از غایت کرم که نهان آشکار کرد •
بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش • ما را بحسن خاتمت
امیدوار کرد • ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه • کابلیس را
غرور منی خاکسار کرد • پرهیزکار باش که دادار آسمان •
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد • نابرده رنج گنج میسر
نمی شود • مزد او گرفت جان برادر که کار کرد • هر کو
عمل نکرد و عنایت امید داشت • دانه نکشته ابله و دخل انتظار کرد •

دنیا

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی • جای نشست نیست
بباید گذار کرد • دار القرار خانهٔ جاوید آدمی است •
این جای رفتنی است نباید قرار کرد • چند استخوان
که هاون دوران روزگار • خردش چنان بکوفت که خاکش
غبار کرد • ظالم نماند و قاعدهٔ زشت • او بماند
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد • غیر از خدای هر چه پرستشند
هیچ نیست • بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد •
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم • کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد •
این گوی دولتست که بیرون نمی برد • الا کسی که در ازلش
بختیار کرد • بیچاره آدمی چه تواند بسعی و جهد •
چون هر چه بود و نیست قضا کرد کار کرد • ای پادشاه بنده‌ای نیک و بد آفریده •

بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد . سعدی همان نفس که
بر آورد در سحر . چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
نقش نگین خاتم دولت بنام آنکه . در گوش دل نصیحت او
گوشوار کرد . بالا گرفت و خلعت والا امید داشت .
هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد . شاید که التماس کند
خلعت قبول . سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

و این قصیده نیز او راست

مشغله درون جامهٔ ناز — چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق میداند — که در اول نمیکند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم — چه توان کرد با دو دیدهٔ باز
زینهار از بلای تیر نظر — که چو رفت از کمان نیاید باز

محتسب

محتسب در قفای رندانست — غافل از صوفیان شاهد باز
مگر از شوخی قد روان بود — که فرو دوختند دیده باز
پارسایی که خمر عشق چشید — خانه گو با معاشران پرداز
هر کرا با گل آشنایی بود — گو برو با جفای خار بساز
هیچ بلبل نزارد این دستان — هیچ مطرب نداند این آواز
هر متاعی ز معدنی خیزد — شکر از مصر و سعدی از شیراز

اما شیخ سعدی را در کتاب گلستان و بوستان
لطایف و ظرایف بسیارست که شهرتی تمام دارد
چند لطیفه از گلستان آورده می شود نکته
حکیمی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست
گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

لطیفه قول حکماست که مال دنیا بی یاری ده که
دست نگیرد و یا بسکی که پایت گیرد موعظه عمل
سلطان ای نکبخت با طلسم یا گنج بر کبری و یاد در طلسم
میری اما وفات شیخ در محروسه شیراز در روزگار
اتابک محمد شاه بن سلغرشاه بن سعد زنگی بوده
و عزیزی در تاریخ وفات آن بزرگوار گوید شعر
همای روح پاک شیخ سعدی ° چو در پرواز شد
از روی اخلاص ° ۹ شوال بود و روز جمعه °
که در دریای رحمت گشت غواص ° یکی پرسید سال
فوت گفتم ° ز خاصان بود از ان تاریخ شد خاص °
و تربت شیخ سعدی در شیراز جای فرح بخش

وحوض

و حوض باصفاست و عمارتی بی نظیر آنجا واقع است
و مردم را با آن مرقد منور ارادتیست ° اما اتابکان
شیراز حاکمان عادل و صاحب خیر بوده اند و اتابک ابوبکر
بن زنگی مردی بس نیکو سیرت و عادل بوده است
در شیراز دار الشفای مظفری او بنا کرده و مساجد
و رباطات و بقاع خیر احداث فرموده و در شهور سنه
سبع و ستین و ستمایه بجوار رحمت ایزدی پیوسته و بعد از
وفات او اتابک ابوبکر که در کرم و فضیلت یگانه بود
بده روز بستر ازو خطبه و سکه بالقاب مبارکش مزین
شده بود بجوار رحمت حق انتقال نمود عزیزی مناسب
حال این رباعی گوید شعر این چرخ جفا پیشه عالی بنیاد

هرگره بسته کس را نگشاد هرجا که دلی بدید داغی دادش
صد داغ دگر بر سر آن داغ نهاد

قاضی بیضاوی در نظام التواریخ آورده که در روزگار ملکشاه بن محمود شاه سلجوقی در شهور سنه [illegible] اتابک سلغر بن ملکشاه خروج کرد و فارس را فرو گرفت مردی شجاع و دلاور و با تهور بود مسجد سنقری را در شیراز او بنا کرده و تا روزگار غازان خان فارس در تصرف اتابکان سلغر بوده و ایشان موالی سلطانان سلجوقیه بوده اند اما بمکارم اخلاق و سیرت نیکو گوی نکونامی از میدان روزگار ربوده اند و سلطنت اتابکان در فارس مدة یکصد و بیست سال و کسری بوده و در روزگار غازان خان سلطنة فارس از اتابکیه

منتقل

منتقل بسلاطین دیگر شد و غازانخان پسر ارغونخان پادشاه سعادتمند و صاحب توفیق بوده و بعد از ارغونخان بتخت سلطنة نشست و جهان از نور عدل بیاراست و حق تعالی نور اسلام در دل مبارکش برافروخت و از عالم بیگانگی نسیم انس بر دل او وزید و بسعادت یگانگی رسید و بدان واسطه اسلام در لشکر مغول شایع شد صاحب تاریخ گزیده می آرد که سبب اسلام غازان خان امیر نوروز فیروز بخت بن ارغون آقا شد و پیوسته امیر مذکور کیش اسلام را در دل غازان آرایش میداد و نکوهش کفر می کرد تا وقتی که سلطان در نواحی زنجان با بایدو خان مصاف میداد و چون روبرو شدند

لشکر بایدو خان دو برابر لشکر غازان خان بود غازان مذکور
متوهم شد و میخواست که رو گردان شود امیر نوروز فیروز
گفت اگر خان امروز براه اسلام در آید و از ظلمت کفر
بنور ایمان مشرف شوند هر اینه حق سبحانه و تعالی
بر دشمن فتح و نصرت بخشد و حق بر باطل غلبه کند
خان گفت که هر اینه چنین است اگر حق تعالی مرا بر دشمن
ظفر دهد عهد کردم که بدین اسلام در آیم و از شرک
و کفر تبرا نمایم حق جل و علا بدو ظفر ارزانی داشت
و لشکر بایدو خان منهزمت کرد و غنیمت بسیار بلشکر غازان
رسید بعد از ده روز امیر نوروز بعرض خان رسانیدند
که حق تعالی ترا نصرت ارزانی داشت وعده که کرده بودی

وفا

وفامی باید کرد چون نور ایمان در دل خان شعشعه میزد
و قابل بود سخن امیر موثر شد بلکه جذبه حقانی
کشش کرد سو آنرا که بدانیم که او قابل عشق است
رمزی بنمائیم و دلش را بربائیم. خان فرمود که البته
کاملی باید که ازین دین باشد که من بواسطه او
از کفر تبرا نمایم و بارشاد او مسلمان شوم و آداب
و ارکان مسلمانی بمن تلقین کند رقم بشیخ الاسلام
مفخر العارفین صدر الدین ابراهیم بن شیخ العارف
المحقق سعد الحق والدین قدس الله تعالی سرهما زدند
و او را با سپ از بحر آباد بانک فرصتی با ذربیجان
بردند و بعد از جشنها و طویها و اختیار ساعت

عسل اسلام برآورد و بخرقهٔ شیخ مذکور مشرف شده
بدین اسلام درآمد و تمامی امرا و ارکان دولت
و لشکریان نیز بشرف اسلام رسیدند و اکابر به تهنیت او
نثارها کردند و باطراف ممالک بشارتها فرستادند
و این حالت در شعبان المعظم سنه ۶۹۴ بود و در بناکتی
در شهور سنه ۶۹۳ وفات غازان نوشته اما امیر نوروز
فیروزبخت با وجود سعادت اسلام بعز شهادت
نیز رسید زهی درجهٔ عالی که حق تعالی او را کرامت کرد
و شهادت او در شهر هراة بود بنماز شام شنبه بیست و دوم
۴۴ شوال سنه ۶۹۶ نور مرقده ذکر شیخ الشیوخ فخر الدین عراقی قدس سره
و هو ابراهیم بن شهریار العراقی نام دارد و مولد او
همدانست

همدانست مرد محقق و سالک بود و مرید شیخ شهاب
الدین عمر سهروردی قدس الله تعالی روحه است سخنهای
پرشور عاشقانه و عارفانه دارد و در وجد حال
بی نظیر عالم بوده و موحدان و عارفان سخن او را
معتقد اند و چندین تصانیف در تصوف دارد
و لمعات از اشعه خاطر آن بزرگوار است گویند که
شیخ را با اهل حسن بنظر پاک الفتی بودی روزی
شیخ شهاب الدین را گفتند که شیخ عراقی در بازار
رو بروی پسری نعلبند نشسته شیخ عراقی را ملامت
کرد و فرمود که ازین نظربازی آتش در خانهٔ
ناموس درویشان می زنی عراقی گفت شیخنا غیر کجاست

گر تو دو حی پیش غالبا شیخ ازین گستاخی عراقی ملول
گشت و شیخ عراقی مدتی تضرع و زاری کرده عذر
خواست و شیخ شهاب الدین دل خوش کرد و با [جداد]
این جرم بحواله پیر شیخ عراقی از عراق بهندوستان
آمد در ملازمت شیخ بهاء الدین ذکریا ملتانی که
از خلفاء شیخ شهاب الدین مذکور و چند سال
در ملازمت آن شیخ بزرگوار بود و در حالت سفر
و رنج فراق و دوری از وطن اشعار پرشور فراوان
گفتی و شیخ بهاء الدین ذکریا دختر خود را بنکاح عراقی
در آورد و گویند که در چهار سال در هند چار ده [اربعین]
برآورد و شیخ بهاء الدین مراقب حال عراقی بوده [اکرام او]

نمودی

نمودی و از سخنان عراقی او را وجد و حال شدی
گویند شبی بدر خلوت سرای عراقی رسید شنود که
عراقی زمزمه میکند و این غزل می خواند

نخستین باده کاندر [جام کردند] ز چشم مست خوبان وام کردند
برای صید مرغ جان عاشق ز زلف فتنه جویان دام کردند
بعالم هر کجا رنج و بلا بیست بهم بردند و عشقش نام کردند
چو او خود کرد سر [خویشتن] فاش عراقی را چرا بدنام کردند

شیخ بهاء الدین را بر غریبی و افتقار عراقی رحم آمد
و گریان شده گفت وقت آنست که سلام نیاز ما
بحضرت حقایق پناه و مقتدای اهل یقین برسانی
و او را اجازت داد عراقی باز بعراق رسید

و شیخ شهاب الدین قبل از وصول عراقی در بغداد
بجوار رحمت حق پیوست شیخ عراقی ازین صورت
ازین صورت مهجور شد و بعد از زیارت شیخ شهاب الدین
قدس سره عزیمت شام نمود و چند وقت در شام
بسلوک مشغول می بود و در شهور سنه ۷۰۹ در عهد سلطان
محمد خدابنده در دمشق بجوار رحمت حق واصل شد
و هشتاد و دو سال عمر یافت و مرقد او در جبل صالحیه است
و در قدم حضرت شیخ محی الدین اعرابی آسوده است
اما سلطان محمد خدابنده نام او الجیتو خان بوده
و نسب او ازین بیت معلوم می شود
شاه الجایتو بن ارغون بن اباقه خان بن هلاکو خان

بن

بن تولی بن چنگیز خان بعد از ارغون خان قازان خان
پادشاه شد و الجیتو از و بکر بخت و چند سال
در نواحی کرمان و هرمز با خربندگان می گردید
و از این جهة او را خربنده می گفته اند و در سنه ۷۰۳
بعد از وفات قازان خان بر تخت سلطنت نشست
پادشاه عادل و هنرمند بود و رای صواب نمای او
همیشه بر رونق ملک بود و وزارت خود را بخواجه
رشید الدین داد که در اصل همدانی است
و خواجه رشید مذکور تاریخ جامع رشیدی نوشته
و در علم عملی و هندسه و غیر آن مهارت داشته
و سلطان محمد خدابنده در شهور سنه ۷۱۹ وفات یافت

سی و شش سال عمر یافت و بگنبد سلطانیه مدفونست
45 و آن قلعه از بنای اوست ذکر ابلغ الشعرا قدوة الاصفیا
امیر خسرو دهلوی قدس سره کمالات او از شرح مستغنی است
و ذات ملک صفات او بغنایم عالم معنی غنی گوهر کان
ایقان و دُر دریای عرفانست عشقبازی حقایق را
در شیوهٔ مجاز پرداخته بلکه با عرایس حقایق عشق
باخته پادشاه عاشقان است از آنش خسرو نامست
و در ملک سخنوری این نامش تمام است در حق او مرتبه
سخن گزاری ختم است و تمام اصل امیر خسرو از شهر
کش بوده و از هزاره لاچین است که در حدود قرشی
می نشسته اند و در روزگار چنگیز خان آن مردم

از ماوراالنهر

از ماوراالنهر گریخته بهند افتاد و پدر امیر خسرو امیر محمود
مهتر و پیشوای هزارهٔ لاچین است و در عهد سلطا محمد
غیاث الدین محمود لاچین امیر شد و سلطان محمد
که والی دهلی بود انواع عنایات و الطاف بدو کرد
چنانکه درجهٔ عالی یافت و در غزای کفار شهید شد
و امیر خسرو قایم مقام پدر گشت و باسم امارت موسوم بود
و در ملازمت و اشتغال انواع فضیلت کسب کرد و سُنّت
آباء تازه میداشت و در مدح سلطان محمد قصاید غرا گفته
و چون نسیم عالم تحقیق بریاض امید او وزید عالم و مافیها
در نظر همت خود خسی دید بارها از ملازمت رخصت
خواستی سلطا محمد اباء می نمود آخر الامر از ملازمت

سلطان محمد مخلص یافته بخدمت فقرا مشغول گشت و دست
ارادت بقدوة الواصلین شیخ نظام الدین اولیا
قدس الله تعالی روحه داد و سالها بسلوک مشغول شد
و مدح دیوان و ملوک و امرا از دیوان اشعار خود محو ساخت
و حضرت شیخ نظام الدین اولیا قدس الله تعالی سره بارها
فرمودی که در روز حشر امید میدارم که بسوز سینه
این ترک الله تعالی مرا بخشد و امیر خسرو مال و اسباب
بسیار در قدم شیخ ایثار کرد اما حضرت شیخ نظام الدین
اولیا از کمل مشایخ هند است و مرید و خلیفه حضرت
قطب الاولیا شیخ فرید الحق والشرع والدین گنج شکر
و سلسله او بقطب الاقطاب شیخ مودود یوسف چشتی

قدس

قدس الله تعالی اسرارهم میرسد و در جواهر الاسرار آورده است
که شیخ آذری و شیخ سعدی با امیر خسرو صحبت داشته
و بدیدن او از شیراز بهند رفته و امیر خسرو و شیخ سعدی
اعتقادی عظیم دارد و درین بیت اعتقاد خود بیان
میکند ـه خسرو سرمست اندر ساغر معنی بریخت
شیره از خمخانه مستی که در شیراز بود • و فضلا دیوان
امیر خسرو را جمع نتوانستند کرد چه از روی انصاف
بحر در ظرف نگنجد و علم لدنی در حرف نیاید و سلطان سعید
بایسنغر بهادر سعی و جهد نمود در جمع کردن سخنان امیر خسرو
غالبا یکصد و بیست هزار بیت جمع ساخته و بعد از آن
دو هزار بیت دیگر غزلیات خسرو جائی یافته که در دیوان او نبوده

تحقیق دانسته که جمع نمودن اشعار امیر خسرو امری متعذر است
آنرا ترک جمع نتوانست نمود و امیر خسرو در یکی از رسایل
خود نوشته که اشعار من از پانصد هزار بیت کمتر است
و از چارصد هزار زیادت و خمسهٔ امیر خسرو گویند که
هژده هزار بیت است و خمسهٔ شیخ نظامی بیست و هشت هزار
بیت و امیرزاده بایسنغر خمسهٔ امیر خسرو را بر خمسهٔ
شیخ نظامی تفضیل دادی و خاقان مغفور الغ بیک
گورکان قبول نکردی و معتقد شیخ نظامی بودی القصه
معانی خاص و نازکیهای امیر خسرو و سخنهای پرشور
عاشقانهٔ او در نهاد آدمی آتش میزند و این قصیده از
امیر خسرو مذکورست — جوان بر که در بند مال و فرزندند

ناعاقلند

نه عاقلند که طفلان ناخردمندند • جماعتی که بگریند بهر مال و منال
یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند • خوش آنکسان
که گذشتند پاک چون خورشید • که سایه بسوی اینجهان نیفکندند •
بخانهٔ که ره جان نمی توان بستن • چه ابلهاند کسانی که دل
همی بندند • بقا که نیست درو حاصلی همه هیچ است •
چو بنگری همه مردم بهیچ خورسندند • بسبزه زار فلک طرفه
باغبانانند • که هر نهال که نشاندند باز بر کندند •
جمال و طلعت همصحبتان غنیمت دان • که میروند نه زانسانکه
باز پیوندند • بساز توشه ز بهر مسافران وجود •
که میهمان عزیزند و روزکی چندند • اگر تو آدمی در سگان نظر
میکن • که بهتر از من و تو بندهٔ خداوندند •

ترا به از عمل خیر نیست فرزندی • که دشمنند ترا زادگان اش فرزند •
مجوی دینی اگر ز اهل همتی خسرو • که از همای بمردار میل نه پسندند •
و امیر خسرو با وجود فضایل صوری و معنوی در علم موسیقی
مهارتی تمام داشت و نوبتی مطربی با او بحث کرد
که علم موسیقی شریفست و شاعری دون و امیر خسرو
در الزام معنی این قطعه گفته ـه
مطربی می گفت خسرو را که ای کنج سخن • علم موسیقی ز جنس
نظم نیکوتر بود • زانکه او علمیست کز دقت نیاید در قلم •
وان دشوارست کاندر کاغذ و دفتر بود • پاسخش دادم
که من در هر دو معنی کاملم • هر دو را سنجیده وزنی که او در خور بود •
نظم را کردم سه دفتر گر بتحریر آیدی • علم موسیقی سه دفتر بودی ار باور بود •

زق

فرق من گویم میان هر دو معقول و درست • گر دهد انصاف
آن کز هر دو دانشور بود • نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام •
کو نه محتاج اصول صوت خنیاگر بود • گر کسی بی زیر و بم
نظمی فرو خواند رواست • نی بمعنی هیچ نقصان بی بنظم اندر بود •
ور کند مطرب کسی هو هون و هان هان در سرود •
از برای شعر محتاج سخن گستر بود • نظم را حاصل عروسی
دان و نغمه زیورش • نیست علمی گر عروس خوب بی زیور بود •
اما سلطان محمد تغلق شاه در دیار هند پادشاه
بزرگ نبیل و صاحب خیر بوده و غازی و مجاهد و دانشمند
دوست و شاعر پرور و در حدود سنه ۷۱۲ از حضیض
انسی بعلم قدسی تحویل فرمود اما امیر خسرو زندگانی

در ازیافت وسال عمر او معلوم نیست و در شهور سنه ۷۲۵
طوطی روح از قفس بدنش درپرو از شد و در آشیانهٔ
قدس جای کرد و قبر او در روضهٔ متبرکه شیخ نظام الدین
اولیاست قدس سره هم در شهر دهلی در قدم پیر خود آسوده

۴۶ ذکر خواجه حسن دهلوی قدس سره

او نیز از جمله
مریدان و اصحاب شیخ نظام الدین اولیاست قدس سره
خواجه زاده ایست از شهر دهلی در شعر تتبع
خواجه خسرو میکند شیرین کلام است و سخن او
درویشانه و پرحال افتاده مردی گذشته و اهل طریق
بوده او نیز بر سبیل امیر خسرو استعداد دنیاوی
خود را در قدم حضرت شیخ نظام الدین اولیای ایثار

کرد

کرد گویند که خواجه حسن در دکان خبازی نشسته بود
و شیخ نظام الحق والدین اولیا می گذشت و امیر خسرو
نیز همراه شیخ بود چون چشم امیر خسرو بر حسن افتاد
منظری زیبا دید و قابلیت در وی مشاهده کرد
و از حسن سوال کرد که نان چگونه می فروشی حسن
گفت نان در یک پلهٔ ترازو نهاده و زر در پلهٔ
دیگر هرگاه زر بیشتر شود مشتری می فروشم
امیر گفت اگر خریدار مفلس باشد چه می کنی گفت درد و نیاز
بوجه می گیرم امیر خسرو حیران ماند و کیفیت حال
بشیخ عرض کرد خواجه حسن را درد طلب دامن گیر شده
بخانقاه شیخ آمد و ترک دکان داری کرده بسودای

سلوک مشغول شد هر اینه نظر مردان خدا بر عیب
بنا شد و دیوان خواجه حسین عزیز و مکرم است و صاحب
نظران و مستعدانرا بسخن خواجه حسن اعتقادی
والتفاتی تمام است و سخن او میان خاص و عام
شهرتی عظیم دارد احتیاج با یراد آن نیفتاد
و این غزل کافی است ـــه ساقیا می ده که
ابری خاست از خاور سفید • سرو را سر سبز شد صد برگ را
چادر سفید • باده در جام بلورین ده اگر میدهی •
خوب می آید شراب لعل در ساغر سفید • ابر چون چشم زلیخا
بهر یوسف لاله بار • ژاله‌ها چون دیدهٔ یعقوب پیغمبر سفید •
بید لرزان از شمال انکه چو اصحاب شمال • یاسمین را همچو اصحاب یمین دفتر سفید •

عنکبوت

عنکبوت غار را گفتم که این پرده چه بود • گفت مهمان عزیز
آمد که کردم در سفید • ای حسن اغیار را هرگز نباشد طبع
راست • راست هست این زاغ را هرگز نبوید پر سفید •
ذکر ملک الفضلا خواجوی کرمانی علیه الرحمة از بزرگ زادگان ۴۷
کرمانست صاحب فضل و خوش گوییست و سخن اورا
بزرگان در فصاحت و بلاغت بی نظیر میدانند
و اورا نخلبند شعرا نامند و او همواره سیاحت
کردی و در کرمان قرار گرفتی و کتاب همای و همایون را
در بغداد نظم کرده و در داستانها داد سخنوری
داده و غزلیات مرغوب درج کرده و از فرط اشتیاق
وطن مالوف در ان داستان این ابیات میگوید ـــه

خوشا باد عنبر نسیم سحر — که بر خاک کرمانش باشد گذر
خوشا وقت آن مرغ دستان سرای — که دارد در آن بوم ماوا و جای
ببغداد بهر چه سازم وطن — که ناید بجز دجله از چشم من

در اثنای سیاحت بصحبت حضرت شیخ العارف سلطان علاء الدوله سمنانی قدس سره العزیز رسید و مرید او شد و سالها در میان صوفیانش بوده اشعار شیخ را جمع نموده و این رباعی در حق شیخ او راست

هر کو بره علی عمرانی شد — چون خضر بسر چشمهٔ حیوانی شد
از وسوسهٔ غارت شیطان وارست — مانند علاء دوله سمنانی شد

و دیوان خواجو بیست هزار بیت باشد مشتمل بر قصاید و غزلیات و مقطعات همه مستحسن است و فوت او

درشهور

درشهور سنه ٧٦٢ بوده است اما شیخ العارف رکن الحق والملة والدین علاء الدولة السمنانی و هو احمد بن محمد بن احمد البیابانکی کمال او از شرح مستغنی است و رسوم صوفیه را احیا او داده و بعد از شیخ جنید بغدادی هیچکس چون او در طریقت قدم ننهاده و در رساله که موسومست بمفتاح میگوید که هزار طبق کاغذ در راه و رسم تصوف سیاه کردم و صد هزار دینار از ملک و میراث پدر صرف و وقف صوفیان نمودم و شصت سال بدعا گویی و نیکخواهی مسلمانان بسر بردم و اکنون پیر و عاجزم و ترک همه گفتم و بگوشه نشستم و در بروی خلق بستم آورده اند که شیخ در ایام شباب

ملازمت ارغون خان مشغول بودی و عم شیخ که شرف الدین
سمنانی بود از مقربان پادشاه ارغون بود در روزی که
با خان علیتاق در زیر قزوین حرب می کرد شیخ را
در انروز جذبه رسید و قبا و کلاه و اسپ و سلاح را
گذاشته از اردوی خان بی اجازت بطرف سمنان
روان شد بعد ازانکه در خانقاه سکاکیه سمنان رسید
مدتی همصحبت اخی شرف الدین سمنانی بعبادت
مشغول بود و چندانکه مراعات کرد و استمالت داد
از خرقه فقر بجامه اهل دنیا در نیامد و بعد ازان عزیمت
دار السلام بغداد نمود و مرید شیخ العارف عبد الرحمن
اسفراینی قدس سره شد و حالات شیخ در مسایل طریقت کر

نوشته اند

نوشته اند مذکورست و تواضع و انصاف شیخ دران
مرتبه بود که مولانا نظام الدین هروی شیخ را تکفیر کرد
و بدو نوشت که تو کافری شیخ رقعه مولانا نظام الدین
را خواند و زار بگریست و گفت ای نفس درین هفتاد سال
بتو می گفتم که تو کافری باور نمی کردی اکنون هیچ شبهه
نماندت که امام مسلمانان و مفتی شرق و غرب بکفر
تو حکم کرده است بعد ازین گردن بنه و مرام نجان
واین رباعی گفته اند ه

نفسی است مرا که غیر شیطانی نیست
وز فعل بدش هیچ پشیمانی نیست
ایمانش هزار بار تلقین کردم
این کافر را سر مسلمانی نیست

وسن مبارک شیخ علاء الدوله
هفتاد و هفت سال و کسری بوده و در تاریخ وفات

نه در جبه و دلق خضرا بود		خوشا وقت و مرتبهٔ صاحب
جاهی که نزد سلاطین و حکّام بکار مظلومان بپردازد
و مهم از پای افتاده کار زار اپا زد و ستم رسیدگان را
بنوازد لاشک حق سبحانه و تعالی سروری او را برافرازد
کار درویش مستمند برآر		که ترا نیز کارها باشد

۴۸ ذکر خواجه عماد فقیه کرمانی قدس سره مرد عارف
و عالم و اهل دل بوده و از صنادید علما و فضلای کرمان است
و باخلاق نیکو و سیرت پسندیده در جهان مشهور و در روزگار
دولت محمد مظفر و اولاد او بوده و خانقاه خواجه عماد
در کرمان مرجع خواص و عوام بود و باوجود علم و تقوی و جاه
و مرتبه در شاعری کامل بوده و شیخ آذری علیه الرحمة

شیخ بزرگوار عزیزی گفته		تاریخ وفات شیخ اعظم
سلطان محققان عالم		بیست و سیم مه رجب بود
اندر شب جمعهٔ مکرم		از هجرت خاتم النبیین
هفصد بگذشت و سی و شش هم		و شیخ نجم الدین محمد موفق
اسفراینی قدس سره که از خلفاء حضرت علاء الدوله
بود می گوید که بارها شیخ بر زبان مبارک راندی که
این سخن مرا در آخر عمر معلوم شد اگر در اول عمر معلوم
شدی ترک ملازمت سلطان نمودی و هم در قبا خدا پرستی
کردمی و پیش خواهش مهمات مظلومان پرداختمی
و هر آینه کسی که در قبا از اهل عبا باشد از ریا دورتر
و محض مخلص است		لباس طریقت بتقوی بود.

در جواهر الاسرار میگوید که فضلا بر آنند که در سخن متقدمان

و متاخران احیانا حشوی واقع شده

خواجه عماد که اصلا در و فتوری واقع نیست نه در لفظ

و نه در معنی و این غزل او راست

بیچاره چنینه که ز دار الشفای دین / قاروره ... نگهبان ... نشین

از رنج راه و محنت بیماریش چه غم / آنرا که ... بود قرین

بر لوح جان نوشته ام از گفتهٔ پدر / روز اجل که طینت او باد عنبرین

کای طفل اگر بصحبت افتاده رسی / بازی بکن بچشم حقارت در او مبین

بر شیر از آن شدند بزرگان دین سوار / کاهسته تر ز مور کشیدند بر زمین

گر در جهان دلی ز تو خورم نمیشود / باری چنان مکن که شود خاطری غمین

یاری چو از خدا نتوان خواست ای عماد / یا مستعان عونک ایاک نستعین

و در نام خود عماد

و وفات خواجه عماد در شهور سنه ۶۷۳ ثلث و سبعین و سبعمایه بوده

و مرقد او در کرمانست و خانقاه او الیوم معمور و مکانی را

ارادتی کلی است بخواجه عماد • اما محمد مظفر اصل او

از خراسانست از قریه اسلام من اعمال خواف

بعهد سلطان محمد خدابنده پدر او به یزد افتاد و در رباط

خرانه یزد در اهداری می کرد و محمد مظفر مرد شجاع

و دلاور بود و از همت خالی نبود چند نوبت در یزد

کارهای شگرف کرد و بروزگار سلطان ابوسعید خان

شحنگی یزد بدو قرار گرفت و چون ابوسعید خان فوت شد

و انقلاب دست داد در شهور سنه ۷۱۰ خروج نموده میبد

و یزد در تصرف کرد و محمد شاه را بکشت و ابرقوه

و فارس را نیز گرفت و خطبه و سکه بنام خود فرمود از سلطان
تا کیچ و مکران او را مسلم بود پسرش شاه شجاع برو
خروج کرد و او را بگرفت و کور کرد چنانکه درین باب
خواجه حافظ گوید شعر

دل منه بر دنیی و اسباب او
زانکه از وی کس وفاداری ندید / کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نچید / شاه غازی خسرو گیتی ستان
آنکه از شمشیر او خون میچکید / گه بیک حمله سپاهی می شکست
گه بهوئی قلبگاهی می درید / سروران را بی سبب میکرد حبس
گردنان را بیجهة سر می برید / از نهیبش پنجه می افکند شیر
در بیابان نام او چون می شنید / عاقبت تبریز و شیراز و عراق
چون مسخر کرد وقتش در رسید / آنکه روشن بد جهان بینش ازو

میل

میل در چشم جهان بینش کشید.

ذکر خواجه سلمان ساوجی ٢٩

علیه الرحمة از اکابر شعراست و او در ساوه مردی
متعین بود و خاندان او را همیشه سلاطین بکرم میداشتند
و لقب او جمال الدین است و پدر او خواجه علاء الدین
ساوجی مردی اهل قلم بود و خواجه سلمان را نیز در
علم سیاق وقوفی تمام بوده است و فضیلت او
مشهورست تخصیص در شعر و شاعری سرآمد روزگار
بوده است و شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی گفته است
که همچو انار سمنان و شعر خواجه سلمان در هیچ جا نیست
و بر صدق این دعوی کارهایی که او کرده بفضلا
روشن است حکایت کنند که خواجه سلمان از ساوه عزیمت

بغداد بود و سبب ملازمت او پیش امیر شیخ حسن چوبان
و دلشاد خاتون آن بود که روزی امیر شیخ حسن
تیری می انداخت و سعادت نام غلام او تیر می آورد
خواجه سلمان بر بدیهه این شعر گفت

چو در بار چاچی کمان رفت شاه — تو گفتی که در برج قوس است ماه
دو زاغ کمان با عقاب سیه — بدیدم بیک گوشه آورده سر
نهادند سر بر سر دوش شاه — بدانم چه گفتند در گوش شاه ندانم
چو از شصت بگشاد خسرو گره — ز هر گوشه برخاست آواز زه
شها تیر در بند تدبیر تست — سعادت دوان در پی تیر تست
بعهدت ز کس ناله بر نخاست — بغیر از کمان کر بنالد رواست
که در عهد سلطان صاحبقران — نکرد است کس زور جز بر کمان

وامیر

وامیر شیخ حسن در بند تربیت خواجه سلمان شد و سلطان
اویس که قرة عین خاندان امارت و سلطنت بوده
پسر بزرگ امیر شیخ حسن است همواره تعلیم شعر از
خواجه سلمان گرفتی و مرتبه خواجه سلمان بدور دولت
شاه اویس درجه عالی یافت و سخن او در اقطار ربع
مسکون شهرت گرفت چنانکه گوید

من از یمن اقبال این خاندان — گرفتم جهان را بتیغ زبان
من از خاوران تا در باختر — ز خورشیدم امروز مشهورتر

و انعام و اکرام و تربیت شاه اویس در بارهٔ خواجه
سلمان بس بسیار بوده است چنانچه گویند در مجلسی
با سلطان اویس بشرب مشغول بوده چون از پیش

سلطان بیرون آید سلطان فراشی را فرمود تا شمعی
با لگن زر همراه او برد و او را بخانه رسانید فراش
چون صباح لگن طلب کرد خواجه سلمان این بیت
بسلطان فرستاد شعر شمع خود سوخت ز
دوش بزاری امروز • گر لگن را طلبد شاه زمن می‌سوزم •
سلطان چون این بیت خواند بخندید و فراش را
از طلبیدن لگن زر منع فرمود که از خانه شاعری
طامعی بیرون آمدن لگن زر مشکل است و آنرا
بسلمان بخشید و قصاید و مقطعات سلمان بغایت
مشهور و مذکور است و این قطعه او راست شعر
ز پیری جهان دیده کردم سؤال ز بهر معیشت ز مال و بضاعت

چه سرمایه

چه سرمایه سازم که سودم کند گفت • اگر می‌توانی قناعت قناعت •
و وفات خواجه سلمان در شهور سنه ۷۶۹ تسع و ستین
و سبعمایه بوده که ازین خاکدان ظلمانی بریاض
جاودانی تحویل فرمود • اما سلطان اویس بن امیر
شیخ حسن پادشاهی لطیف طبع و هنرمند و نیکو منظر
و صاحب کرم بوده و در انواع صلاحیت وقوف
داشته و بقلم واسطی صورت آنچنان کشیدی
که مصوران حیران ماندندی و خواجه عبدالقادر
که درین هنر نادرهٔ روزگار بوده است در صورتگری
شاگرد سلطان اویس است و علم موسیقی خود
خاصهٔ او بوده است و چنین بمرتبه داشت که در وقت سواری

اکثر مردم بغداد دوان بسر راه آمدندی و بجمال او
حیران ماندی این بیت گفتندی.

بوی پیراهن یوسف ز جهان گم شده بود • عاقبت
ز گریبان تو بیرون آورد • بعد از آنکه در عرصهٔ آفاق
صیت کرم و آوازهٔ جمال و خبر فضل و کمال او منتشر
شد و از ری تا روم مسخر فرمان قضا جریان او گشت
و هم در اوان جوانی ازین زندان فانی بریاض
جاودانی شتافت و خواجه سلمان در عزای سلطان
اویس زار زار بگریست و این مرثیه می خواند.

دریغا که پژمرده شد ناگهانی ... گل باغ دولت بروز جوانی.
دریغا سواری که جز صید دلها • نمی کرد بر مرکب کامرانی.

وقوع

وقوع این واقعه در شهور سنه ٧٦٤ بوده انار الله برهانه

ذکر املح الظرفا خواجه عبید زاکانی مردی خوش طبع ٥٠
و اهل فضل بوده و هرچند فاضلان او را از جمله
هزالان میدانند اما در فنون علم صاحب وقوف
بوده است و در روزگار شاه ابو اسحق در شیراز
بتحصیل علوم مشغول بوده و گویند نسخهٔ در علم معانی
و بیان تصنیف نموده بنام شاه ابو اسحق و میخواست
تا آنرا بعرض شاه ابو اسحق رساند گفتند مسخرهٔ
آمده و شاه بدو مشغولی دارد عبید تعجب نمود که
هرگاه تقرب سلطان بمسخرگی میسر گردد و هزالان
مقبول و مطبوع طبع سلطان باشند و علما و فضلا

مجحوب و منکوب بوند چرا باید که کسی محنت تکرار کشد
و بیهوده دماغ لطیف را بدود چراغ مدرسه کثیف
سازد بمجلس ابو اسحق نارفته باز کشت و این
رباعی دل را خور پسند ساخت

در علم و هنر مشو چو من صاحب فن　　تا نزد عزیزان نشوی خوار چو من
خواهی که شوی قبلهٔ ارباب زمن　　کنک آور و کنگری کن و کنگره زن

هزلیات و مطایبات خواجه عبید و رسایل او که
درین باب است شهرتی عظیم دارد و کویند که جهان خاتون
ظریفه و مستعدهٔ روزکار بوده است و جمیله و شهره
شهر و اشعار دلپذیر دارد و خواجه امین الدین که
در عهد شاه ابو اسحق وزیر با قدر و منزلت بوده

جهان

جهان خاتون را بنکاح خود آورد خواجه عبید درین باب
می کوید

وزیرا جهان قحبهٔ بیوفاست　　ترا از چنین قحبه ننک نیست
برو کس فراخی دکر را بخواه　　خدای جهان را جهان تنک نیست

و خواجه سلمان عبید را
هجو بسیار کفتی و از و رنجیده بوده است چنانکه حکایت
کنند که روزی خواجه سلمان بکنار آبی فرود آمده بود.
و عبید زاکانی پیاده بدان مجلس رسید سلمان پرسید
که ای برادر از کجائی عبید کفت از قزوین پرسید که
از اشعار سلمان چیزی یاد داری کفت یکدو بیت
یاد دارم و آن اینست

من خراباتیم و باده پرست　　در خرابات مغان عاشق و مست
می کشندم چو سبو دوش بدوش

می بزنم چو قدح دست بدست   بعد از آن گفت سلمان مرد
بزرگ و فاضل است مرا گمان نیست که این نوع شعر
بدو منسوب باشد اغلب ظن من آنست که این شعر را
زن سلمان گفته باشد چرا که زنانرا دوش بدوش می کشند
و دست بدست می برند خواجه سلمان بهم بر آمد و از فراست
دریافت که عبید زاکانیست و او را سوگند داده باقرار آورد
خواجه سلمان عبید را خدمتکاری نمود و باسب سوار
ساخت و نقد و لباس بدو بخشید و بعد الیوم با یکدیگر
مصاحب و خوش بودند. اما شاه ابو اسحق پیشتر از
خروج آل مظفر بوده پادشاهی هنرمند و معاشر بود.
و هنرمندانرا تربیت کردی و فضلا و شعرا را
موقّر

موقّر داشتی و او از نژاد محمد شاه اینجوست که در عهد
قازان خان او را بحکومت فارس فرستاده بود
و شاه ابو اسحق پادشاه نیکو اخلاق و پاکیزه سیرت
بوده است و همواره بعیش و لهو مشغول بودی زمام اقتدار
از کف او رفت و با مور پادشاهی نپرداخت و محمد مظفر
برو خروج کرده او را و خاندان او را برانداخت
فی شهور سنه ۷۴۷ و رعایای فارس را بدور دولت شاه
ابو اسحق وقت خوش بود و بعد از و مردم فارس بدحال
و ابتر شده بر روزگار شاه ابو اسحق تاسف می خوردند
و حافظ شیرازی درین باب می گوید

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق   به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش / که گوی فضل ربوده بعدل و بخشش و داد
دوم بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین / که بود داخل اقطاب و مجمع اوتاد
سیوم چو قاضی عادل امین ملت و دین / که قاضی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر چو قاضی افضل عضد که در تصنیف / بنای شرح مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل / که او بجود چو حاتم صلاهی در داد
نظیر خویش نبگذاشتند و بگذشتند / خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

٥١ ذکر ملک الکلام خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

نادرهٔ زمان و اعجوبهٔ جهان بوده سخن او را حالی است
که در حوزهٔ طاقت بشری در نیاید همانا که واردات
غیبی است و از مشرب فقر چاشنی کلی دارد و او را لسان الغیب
نام کرده اند و سخن او بی تکلف و ساده است اما در حقایق و معارف

داد معانی

داد معانی داده و فضل و کمال او بی نهایت است
و شاعری بلند مرتبه و در علوم ظاهر و باطن مشار الیه است
حضرت سید قاسم انوار او را معتقد بودی و دیوان
خواجه حافظ علی الدوام پیش او خواندندی و بزرگان
و محققان را بسخن خواجه ارادتی تمام است القاب
و نام خواجه حافظ شمس الدین محمد است و در روزگار
آل مظفر بشیراز و فارس مشار الیه بود اما از غایت
همت بلند بنیائی سر فرو نیاوردی و بی تکلفانه معاش
کردی چنانکه حسب حال خود گفته ع
سر مست با قبای زر افشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن
و همواره خواجه حافظ با درویشان و عارفان صحبت داشتی

احیانا در صحبت حکام و صدور رسیدی و باوجود فضیلت
و کمال با جوانان متعدد اختلاط کردی و بهمه کس سر آمدی
گویند که سلطان احمد بغدادی در حق خواجه اعتقاد
عظیم داشتی و چندانکه طلب کردی و تفقد نموده
رعایت کردی حافظ از فارس بجانب بغداد رغبت
نکردی و بجشک پاره در وطن مالوف قانع بودی و این

غزل در مدح سلطان احمد بغدادی گفته

احمد الله علی معدلة السلطانی • احمد شیخ اویس حسن ایلخانی •
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد • آنکه می زیبد اگر
جان جهانش خوانی • ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند •
معجز احمدی و عاطفت سبحانی • نسبت فضل و محبت همه در حق تواند •

بوی

چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی • از گل فارس نسیم غنچه عیشی
بشکفت • چند از دجله بغداد و می سلطانی •
زشکن کاکل ترکانه که در طالع تست • دولت قیصری و منصب
چنگیزخانی • و خواجه حافظ بذله و لطیفه بسیار گفتی
روزی صاحبقران اعظم امیر تیمور کورکان در زمانی
که فارس را مسخر کرده بود و شاه منصور را بقتل رسانیده
و خواجه حافظ آن وقت در صدر حیات بود امیر کس
فرستاده او را طلب کرد چون حاضر شد گفت من بضرب
شمشیر آبدار ربع مسکون را مسخر کردم و هزاران جای
و ولایت ویران ساختم جهة آنکه سمرقند و بخارا را که
وطن اصلی منست آبادان سازم تو مردک بیک خال

هند و سمرقند و بخارا را می‌بخشی خواجه حافظ زمین بوسید
و گفت از چنین بخششهاست که من بدین روز افتاده‌ام
صاحبقران از این لطیفه خوش آمد و با او هیچ نگفت
و عنایتها فرمود. اما سلطان احمد بغداد خلف الصدق
سلطان اویس جلایریست و بعد از پدر بدار السلام
بغداد بر سریر سلطنت نشست و مملکت را از تصرف
برادر خود سلطان اویس بیرون آورد و آذربیجان
نیز تصرف کرد و حکم او تا سرحد روم بود پادشاهی
هنرمند و هنرپرور بود اشعار عربی و فارسی نیکو گفتی
و در انواع هنر چون تصویر و تذهیب و خاتم‌بندی
و غیر ذلک استاد بود و بهفت قلم خط نوشتی و در علم موسیقی

وادوار

صاحب فن بوده و خواجه عبد القادر مصور ملازم او بوده
و گویند که شاگرد اوست و با وجود چندین فضایل
خولی و بی اعتماد بود و افیون خوردی و گاه گاه دماغ
او خشک گشتی جهت خیانت مردم اصیل را معاتب بودی
و با اندک بهانه استیصال مردم نمودی مردم از و نفور
شده بصاحبقران اعظم امیر تیمور گورکان کتابت
فرستادند امیر مذکور بقمع سلطان احمد لشکر بدیار
بغداد کشید و قبل از وصول امیر تیمور سلطان احمد این
قطعه گفته بصاحبقرانی فرستاد

گردن چرا نهیم جفای زمانه را — راضی چرا شویم بهر کار مختصر
دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم — سیمرغ وار زیر پر آریم بحر و بر

یا برم او در سر گردون نهم پای   یا مردوار در سر همت کنم سر

صاحب قرانی چون مضمون این قطعه معلوم کرد تاسف میخورد

که کاشکی من نظم توانستمی گفت تا جواب شافی نظم کردمی

اما از فرزندان و احفاد من کسی باشد که جواب گوید

و در جواب او امیرزاده خلیل سلطان بهادر بن میرانشاه

گفته فرستاده   گردن بنه جفای زمانه او سر مپیچ

کاری بزرگ را نتوان داشت مختصر   سیمرغ وار اگر چه کنی قصد

کوه قاف   چون صعوه خورد باش فرو ریز بال و پر

چون سلطان احمد این قطعه مطالعه نمود تاب سرپنجه امیر

تیمور نیاورده بغداد دار السلام را وداع کرده بروم رفت و

بغداد بتصرف صاحبقران در آمد و حکومت آنجا را

بامیر کبیر

بامیر کبیر خواجه مسعود سربدال که خواهرزاده خواجه علی

موید بوده قرار داد و خواجه علی طوسی را بضبط اموال

بغداد تعیین نمود و خود مراجعت فرمود و سلطان احمد

از ملک روم امداد گرفته بطرف بغداد عبور نمود و چون

خواجه مسعود قوت مقاومت سلطان نداشت

بغداد را بوی گذاشت و سلطان احمد چند سال

دیگر در بغداد حکومت کرد و چند سال دیگر با صاحبقرانی

امیر تیمور محاربه و مصالحه بود که ایراد آن درین تذکره

مطول می شود و در سنه ۷۹ آخر بدست قرا یوسف

که کله بابن پدر او بود شهید شد و راه و رسم سلطنة

از خاندان جلایریه بشهادت سلطان احمد برافتاد

وبتراکمه مسلّم شد وفات خواجه حافظ شیرازی
فی شهور سنه ۷۹۲ بوده ودر مصلای شیراز مدفون است
وقتی که سلطان ابوالقاسم بابر بهادر شیراز را
مسخّر ساخت مولانا محمد معمائی که صدر سلطان بابر بوده
بر سر قبر خواجه حافظ عمارتی مرغوب ساخته ذکر شیخ
کمال خجندی قدس سره بزرگ روزگار ومقبول ابرار ۵۲
بوده ومرجع خواص وعوام وسرخیل اکابر است چون طبیعت
شریف او بر طریق شاعری مبادرت نمود از آن سبب
ذکر شریف او در حلقهٔ شعرا ثبت می شود والا شیخ را
درجه ولایت وارشاد است وشاعری دون مراتب
اوست باوجود آنکه پایهٔ شعر عالی است مولد ومنشا شیخ
از خجندست

از خجندست واز بزرگان آن دیار بوده وخجند را در صور
اقالیم عروس عالم گفته اند ودران دیار فواکه بسیار حاصل
می شود که بتحفه باقلیم می برند شیخ بعزیمت بیت الله از خجند
بسیاحت بیرون آمد بعد از طوف کعبه معظمه بدیار آذربیجان
افتاد وآب وهوای خطه تبریز ملایم طبع شیخ افتاد ودران
شهر جنت مثال متوطن گشت ودر زمان سلاطین جلایریه
شیخ را جمعیت وشهرت عظیم دست داد واکثر بزرگان آن
دیار مرید شیخ شده اند ومجلس شریف مجمع فضلا بوده
ودران اثنا لشکر توقتمش خان از دربند قصد تبریز
کردند وبعد از فتح آن دیار شیخ را بفرمان مذکور خان
بدیار دشت قبچاق بشهر سرای بردند ومدة چهار سال

شیخ نیز در سرای بود و در آمدن توقتمش خان بشهر تبریز
و عزل امیر ولی و فرهاد آقا این قطعه گوید

گفت فرهاد آقا بمیر ولی ‌‌ ‌ که رشیدیه را کنم آباد
زر تبریزیان با جره سنگ ‌ ‌ ‌ بدهیم از برای این بنیاد
بود مسکین بشغل کوهکنی ‌ ‌ ‌ که ز موران کوه و دشت زیاد
لشکر شاه توقتمش آمد ‌ ‌ ‌ آن زمان هاتف این ندا در داد
لعل شیرین بکام خسرو شد ‌ ‌ ‌ جان بیهوده میکند فرهاد

و شیخ کمال را شهر سرای خوش آمده بود و اکابر مرید
او شده اما در سرا او جبرا آرزومند تبریز و اهالی آنجا
بوده و در اشتیاق تبریز این رباعی گوید

تبریز مرا بجای جان خواهد بود ‌ ‌ ‌ پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود

تا در

تا در نکشم آب چرنداب و گجیل ‌ ‌ ‌ سرخاب ز چشم من روان خواهد بود

و این مطلع در صفت شهر سرای گوید

اگر سرای چنین است و دلبران سرای • بیار باده که من فارغم
ز هر دو سرای • و شیخ بعد از چار سال از شهر سرای
بیرون شد و میل تبریز نمود و سلطان حسین بن اویس
جلایر در خطهٔ تبریز جهة شیخ منزلی ساخت بغایت
فرح افزا و بر لنگر شیخ اوقات تعیین نمود و شیخ در آخر
حال معتقد خواجه حافظ شیرازی بود و خواجه حافظ نیز
نادیده اعتقاد و اخلاص تمام با شیخ داشت همواره
سخنهای شیخ را طلب نمودی و از غزلهای شیخ او را
حالی و ذوقی می شد و شیخ کمال این غزل را بخواجه حافظ فرستاد

شعر گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم • وانگهی
دزدیده در ما می نگر گفتم بچشم • گفت اگر گردی شبی از
روی چون ماهم جدا • تا سحرگاهان ستاره می شمر گفتم بچشم •
گفت اگر گردد لبت خشک از دم سوزان آه • باز می سازش
چو شمع از گریه تر گفتم بچشم • گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد
ز اشک • هم ز مژگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم •
گفت اگر سر در گریبان غمم خواهی نهاد • تشنگان را مژده از ما
ببر گفتم بچشم • گفت اگر داری برای وصل ما درد ای کمال
قعر این دریا بپیما سر بگفتم بچشم • و وفات شیخ کمال خجندی
در خطه تبریز بوده در شهور سنه ۷۹۲ الیوم مزار او مقصد اکابر است
و ملجای اهالی نور مرقده اما سلطان زاده محترم میرانشاه
کورکان

کورکان هفت سال پادشاه خراسان بود و بعد از آن
امیر کبیر خراسان را بشاهرخ بهادرخان داد و مملکت تبریز
و آذربیجان و مضافات آنرا بمیرانشاه میرزا بخشید و او
چند سال باستقلال در آذربایجان سلطنت و حکومت
کرد و او پادشاهزاده خوش طبع و نیکو منظر بوده شعرا
در حسن و جاه او اشعار گفته اند شعر
گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی • چون نیک بدیدم بحقیقت
به از آنی • روزی از اسب افتاد و دماغ او قصور
یافت و اطبا چندانکه معالجه کردند مفید نیامد و ضعف
دماغ او را طاری شد تا حدی که بماخولیا و جنون کشید و همواره
با مردم لوند صحبت داشتی و امرا و نواب را ایذا کردی و بار ندادی

و ارباب و اکابر را حرمت نداشتی چنانکه جسد خواجه رشید را
از مقبرهٔ او که در رشیدیهٔ تبریز است بیرون کرد و فرمود
که بگورستان جهودان استخوان او را دفن کنند
و خانزاده که حرم محترم او بود و امیر کبیر را با او عنایت
کلی بود فرمودی تا بستهٔ ایذا و عقوبت کردندی آخر
امیر تیمور ازین حال وقوف یافته بجانب آذربیجان لشکر
کشید و میرزا امیرانشاه را بند کرده حوالهٔ امیرزاده
ابابکر که پسر میرانشاه بود سپرد و ملک آذربایجان را
بمیرزا ابابکر مذکور تفویض فرمود چندگاه ابابکر میرزا
در آن ولایت متصرف بود و در شهور سنه ۸۱۰ میرانشاه میرزا
از دست قرا یوسف ترکمان بقتل رسید و میرزاده ابابکر

میرزا

میرزا خوش منظر و شجاع و صاحب همت بود بعد از
قتل پدر از تراکمه منهزم شده بجانب کرمان افتاد
و در حدود سنه ۸۱۱ بقتل رسید بیست و دو سال عمر
یافته بود و گویند شمشیر او هفت منی بود **ذکر سید**
۵۳ **السادات امیر قاسم انوار نور مرقده** در دریای حقیقت گوهر
کان طریقت بوده شاهباز فضای لاهوت و عارف
عالم ملکوت است خاطر فیاض او کنوز حقایق است
و کلام معتبر او رموز دقایق اصل امیر مذکور از
آذربیجانست و منشاء و مولد مبارکش ولایت
سراب تبریزست و از اکابر سادات آن دیار بوده
و در اوان جوانی مرید شیخ الشیوخ صدر الدین اردبیلی شده بود

که مدتی در ملازمت آن بزرگوار بسلوک مشغول بود و ریاضت
کلی در تصوف و فقر کشیده و بعد از ان باجازهٔ
شیخ صدر الدین عزیمت ختلان نموده و مدتی در ان دیار
تشنگان بادیهٔ طلب از زلال عرفان سیراب میساخت
تا صیت فضیلت و آوازهٔ کمال او باطراف و اکناف
رسید از انجا قصد خراسان نمود و در نیشابور آمده
یکچندی ساکن شد علمای ظاهری خراسان با عتراض
او برخاستند میل دار السلطنهٔ هراة فرمود و اهالی
هراة را بحضرات سادات اعتقادی تمام دست داد
و او مرد جاذب بود هر کس که پیش او رسیدی معتقد شدی
تا بیشتر از امیرزادگان و اکابرزادگان هرات مرید

سید شدند

سید شدند اصحاب غرض نزد شاهرخ سلطان رسانیدند
که این سید را درین شهر ماندن مصلحت نیست که اکثر
مردم مرید او شده اند مبادا که ازین حالت فسادی
پیدا شود میرزا شاهرخ باخراج سید حکم فرمود
سید ابا می آورد که من گناهی ندارم مرا چرا از شهر مسلمانان
بیرون می کنند محصلان شاهرخ میرزا با او درشتی
خواستن کردن سلطان زاده سعید بایسنغر میرزا
او را منع می گفت که خدمت سید چرا بگفتهٔ خود عمل نمیکنند
سید گفت آن چیست میرزا بایسنغر این بیت خواند
که از گفتهٔ امیر قاسم مذکورست
قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن • شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان •

سید قاسم میرزا را التحسین کرد و او را دعا گفت
و بجانب بلخ و سمرقند روان شد و چندگاه در آن دیار
دل طالبان طریقت را بانوار هدایت و ارشاد منور
گردانید و باز بدار السلطنت هراة رجوع نمود
و چندگاه در هراة روزگار گذرانید و سید را اشعار
موحدانه بسیارست و مثنوی عارفانه بیشمار و این
غزل از ایشان است ـ از افق مکرمت صبح سعادت دمید
محو مجازات شد شاه حقیقت رسید ـ صولت صیت جلال
عالم جانرا گرفت ـ صدمت سلطان عشق باز علم بر کشید
چنگ غمش میزند بر دل هر بارهٔ ـ جملهٔ ذرات از آن شد
ز دل و جان مرید ـ در حرم وصل یار زنده دلی بار یافت

کزهم

کز همه خلق جهان بار ملامت کشید ـ وصلت الله یافت قاسم و
ناگاه یافت ـ زانکه بشمشیر لا از همه عالم برید
و در نهایت حال که سید بعزیمت وطن هراة بیرون شد
کبر سن حایل شده بود در محفه نشسته بولایت جام
رسید و بموضع خرجرد نزول فرمود و در باغ کدخدایی
قرار گرفت هوای دلپذیر آن بوستان ملایم طبع سید
افتاد در تابستان آنجا قیام فرمود و میوهٔ آن باغ
از صاحبش بخرید و اقامت در ان باغ برارتحال
اختیار کرد و همواره فیض از روحانیت شیخ الاسلام
احمد جام بروزگار متقدس سید قاسم میرسید و در
تعظیم حضرت شیخ احمد جام سید راست

روضة المذنبین احمد جام — آن نهنگ محیط بحر آشام
آسمانیست پر مه و پروین — بوستانیست پر گل و نسرین
رحمت حق بدوستانش باد — لعنت حق بدشمنانش باد
هر که او دشمن خدا باشد — دشمن جمله اولیا باشد

و وفات سید در موضع خرجرد در شهور سنه ۸۱۴ بوده و مرقد منور او همدر آن باغست که در ایام حیات ساکن بوده

و گویند که حضرت سید در بدایت حال ریاضات و مجاهدات بسیار کشیده در مسجد قزوین بعبادت نشستی و بعد از آنکه مردم از مسجد بیرون شدندی سید خود را بگیسوی مبارک خود آویختی و بذکر مشغول شدی تا غایتی که پایهای مبارکش آماس کردی و مدتی برنج

مبتلا

مبتلا بودی تا انجام چند نیش بر پای زدی آنگاه در چند مدت نیک شدی و در آخر حال سید بتنعم گذرانیدی و لذتها گرفتی یکی از بزرگان از آنحضرت پرسید که نشان عاشق چیست فرمود لاغری و زردی مرید گفت شمارا خلاف اینمعنی است گفت ای برادر وقتی عاشق بودیم اکنون معشوقیم و محب بودیم اکنون محبوبیم و این بیت فرمود

من گدائی بودم و خانه چو چاه — شاه گشتم قصر باید بهر شاه

اما شاهزاده بایسنغر میرزا جمالی داشت باکمال و در هنرپروری و هنرمند نوازی شهرهٔ آفاق شده بود و خط و شعر در روزگار او رواجی تمام یافت هنرمندان و فضلا باوازه او

از اطراف واکناف روی بحضرتش نهادند و گویند چهل
کاتب خوش نویس بی نظیر در کتابخانه او مشغول کتابت
بوده اند و از انعامات و ادرارات او بهره مند شدندی
و شعرا را بسیار دوست داشتی و در تجمل ایشان کوشیدی
و ندیمان و ظریفان جلیس صحبت او بودندی و خود
شعر خوب گفتی

گدائی کوی او شد بایسنغر
گدای کوی جانان پادشاهست

آخر روزگار غدار و گردون
ستمکار در اول شباب قصد آن شاهزاده کامیاب
نمود و موکلان تقدیر ربانی بر حسن و جوانی او نبخشیدند
شبی از افراط شراب بفرمان رب الارباب بخواب
گران فنا رفت و سکنه هرات وفات او را سکته پنداشتند

و وقوع

و وقوع این واقعه سلطان بایسنغر در دار السلطنت هراة
در شهور سنه ۸۳۷ بباغ سفید بود و از عمر او سی و پنج سال
گذشته بود و شعرا که در زمان سلطان شاهرخ میرزا
ملازمت بایسنغر میرزا بودند مثل بابا سودائی
و امیر شاهی و مولانا کاتبی و مولانا یوسف امیری
و امیر یمین الدوله تروال آبادی و گویند ولایتها
که در تصرف بایسنغر میرزا بوده استراباد و جرجان
و دهستان و طوس و باورد و نسا و خبوشان
و سبزوار و از عراق کاشان و از فارس شبانکاره
و شعرا در مرثیه بایسنغر سلطان اشعار بسیار گفته اند
امیر شاهی بدین رباعی از همه فایق است

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد   لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید   قمری نمد سیاه در گردن کرد

٥٣ ذکر خواجه عصمت بخاری علیه الرحمة مردی بزرگزاده
و اهل فضل بوده است و نسب او بجعفر بن ابی طالب
میرسد و در بخارا آبا و اجداد او فاضل و بزرگ
بوده اند و پدر او خواجه مسعود از اکابر بخارا است
و خواجه عصمت با وجود فضایل حسب و نسب در شیوهٔ
شاعری مشار الیه است خواه بقصیده گفتن خواه بغزل
و مثنوی و بروزگار سلطان خلیل تربیت کلی یافت
و شاهزاده او را احترام زاید الوصف میداشت
دایما جلیس و انیس شاهزاده بودی تا حسودان
گفته‌اند

گفتند که خواجه را بشاهزاده نظری هست و سلطان خلیل
علم شعر از خواجه تعلیم گرفتی و چون شاهزاده خلیل را
غزلی واقع شد خواجه در فراق آستان بوسی شاهزاده
این غزل بگفت شعر کاش فرمودی بشمشیر جدایی
کشتنم • تا بخواری در چنین روزی ندیدی دشمنم • با غبار کوی
در ته دیوار گلزارم بکش • بی وجودش گوشهٔ خاطر ندارد سوسنم •
شهسوارم کی خرامد باز تا دیوانه وار • خاک خون آلود خود را
بر سر راهش افکنم • خون دل زانرو همی بارم ز شریان دو عین •
کز فراقش نشتر خونیست هر مو بر تنم • یار عصمت کی شود
آثار دوران خلیل • کین بتان را که ناحق می پرستم بشکنم •
و خواجه عصمت در آخر حال ترک مداحی سلاطین و ملوک کرد

و سخنان عارفانه خواجه در روزگار شاهرخ میرزا
اشتهار تمام یافته و اکثر مردم آن روزگار در مطالعهٔ
شعر خواجه عصمت مشغول بودندی و میرزا الغ بیک
در عهد سلطنة خود استدعا نمود که چند قصیده در مدح او
گوید خواجه چند قصیده در مدح میرزا الغ بیک گفته و در آخر
از شاعری استعفا نمود و همواره در صحبت او فضلا و شعرا
حاضر بودندی و مجلس او مجمع شعرا و مبحث فضلا بوده
و وفات خواجه مذکور در روزگار الغ بیک میرزا گورکان
در سنه ۸۲۷ بوده. اما سلطان مغفور سعید الغ بیک گورکان
پادشاهی عادل و عالم و قاهر و صاحب همت بوده
و در علم و فضل بمرتبهٔ اعالی بود و در معانی موی می شکافت
تخصیص

تخصیص در فن علم هیات ماهر روزگار بوده و در علم ریاضی
وقوفی تمام داشت چنانکه رصد ستارگان باتفاق
حکمای عهد بنا کرد و در اثنای تعمیر قاضی زاده رومی
و مولانا غیاث الدین جمشید کاشی که حکمای وقت بودند
وفات یافتند و شاهزاده الغ بیک سلطان همگی همت
بر اتمام آن گماشته باقی رصد را اتمام ساخت و زیج سلطانی
اخراج نمود و خطبه بنام خود نوشت و این معانی در آن
خطبه مسطور است والیوم آن زیج نزد حکمای روزگار
متداول و معتبر است و بعضی از حکما آنرا بر زیج
نصیری ایلخانی ترجیح می کنند و تمام فضلا و حکما متفق اند
که بروزگار اسلام بلکه از ذوالقرنین تا این هنگام

پادشاهی بعلم و حکمة و فضیلت مثل الغ بیک سلطان
بر صفحهٔ روزگار و بر طبقهٔ لیل و نهار بر مستقر سلطنة
قرار نیافته و بعهد پدرش شاهرخ سلطان چهل سال
در سمرقند و ماوراء النهر باستقلال سلطنت کرد و در
زمان او رعایا و مسلمانان آسوده حال و خوشدل بوده اند
در رسوم سلطنة و داد و عدل و قاعدهای پسندیده داشته
و حافظهٔ آن پادشاه بمثابهٔ بود که وقایع خود را از نیک
و بد هر چه گذشته بود در سفر و حضر تمام بخاطر او بود و واقعات
آنحضرت را کتابی نوشته بودند کتابداران آنرا گم کردند
و سلطان الغ بیک با منشی حاضر شده از صفحهٔ خاطر
خود آن کتاب را مجدداً بجای دیگر نقل کرد چون تمام
ساخت

ساخت آن کتاب پیدا شد هر دو را مقابله نمودند
چار پنج جا پیش تفاوت نیافتند و این اوصاف
خارج از حد بشریت است ذکر مولانا بساطی ٥٥
سمرقندی از جمله شاعران خوش گوی است
و غزل را نازک می گوید و بعهد سلطان خلیل بن میرانشاه
گورکان در خطهٔ سمرقند ظهور یافته گویند که او مردی
حصیر باف بود اول حصیری تخلص داشت خواجه عصمت الله
بخاری چون قابلیت و ذهن او بدید گفت حصیر لایق
بساط بزرگان نیست ترا بساطی تخلص کردن اولی است
و بساطی معتقد خواجه عصمت است و منکر شیخ کمال خجند
و اکثر اشعار خجندی را جواب گفته گویند که شبی

مغنیان در مجلس سلطان خلیل بن میرانشاه گورکان
مطلعی از شعر بساطی خواندند پادشاهزاده را بسیار
خوش آمد کس فرستاد و بساطی را طلب داشت و بعد از
ملاقات هزار دینار کپکی بدو بخشید و مطلع اینست
دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش • مستند مبادا که
بناگه شکنندش • اما سلطان زاده خلیل الله بعد از
وفات امیر تیمور گورکان بر تخت سمرقند جلوس کرد
او پادشاهزاده صاحب حسن و نیکو خلق و سخی و ظریف
طبع بود و خزینه تیموری را که صاحبقرانی در مدت
سلطنت ایران و توران جمع کرده بود بگشود
وهمچو ابر نیسان بلکه کان لعل بدخشان

سیم

سیم و زر و در و گوهر بر لشکری رعایا و مستحقان نثار کرد
و شعرا و فاضلان و علما را مالها و خلعتها بخشید
فضلا در عهد دولت او از فرط نوازش بزبان حال
بسرائیدن این مقال مشغول بودند
در زمانت خاک را کس باز نشناسد ز زر • مال را از بس که
کرده دست جودت پایمال • و مولانا کاتبی هم باین
شیوه در میدان سخنوری جلوه می نماید
درم ز دست تو مر ارض را طبق طبق است • که گهر ز جود تو
مر چرخ را سپر سپر است • آخر الامر آن گنج را که صاحبقرانی
بشمشیر جمع کرده بود سلطان خلیل بسر بخشش کرد
مدت چهار سال بر تخت دیار ماوراء النهر سلطنت کرد

عاقبت خدایداد حسینی و خدایداد جته و بردی بیک
و باقی امرا برو خروج کردند و در شهور سنه ۸۱۱ شهزاده خلیل
را گرفته به بند طلا مقید ساختند و امرای خوارج در دار السلطنة
سمرقند بحکومت مشغول شدند و شاهزاده را بقلعه
شاهرخیه فرستادند شاهزاده در حالهٔ حبس از محنت
این رباعی بگفت

دیروز چنان وصال جان افروزی
امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایام
این را روزی نویسد آن را روزی

چون آوازهٔ استیلای امرای
حرام نمک و قید امیرزاده خلیل بسمع اشرف سلطان
شاهرخ رسید سپاهی گران جمع نموده از هرات
بسمرقند آمد و چون رایت ظفر پیکر شاهرخ از آب

جیحون

جیحون عبور نمود آن مخاذیل را قوت مقاومت نبود
تختگاه سمرقند را گذاشته بطرف ترکستان گریختند و اموال
و روانات اهالی سمرقند و مضافات آنرا بغارت بردند
چون سلطان شاهرخ بتخت سمرقند جلوس نمود قدم بخزانه
تیموری نهاد که در شهر و ارک سمرقند مخزون بود چون
دماغ ابلهان از نقد عقل تهی و چون سویدای جاهلان از
سکهٔ دانش خالی یافت ناگاه سر عصای آنحضرت بدرمی
مسکوکه باز خورد آن درم را برگرفت و در جیب انداخت
و با اصحاب گفت ما بدین درم از میراث اموال و گنج بدر
محظوظ شدیم و از انجا بیرون شد و گویند که شاهزاده
خلیل در حالهٔ بند این غزل بگفت و نزد شاهرخ سلطان

فرستاد ــــه یا واهب العطیه یا معطی المراد
ما طاقت فراق نداریم ازین زیاد . ادبار شد نجا و در خوش
گفت مرحبا . اقبال شد مسافر و خوش گفت خیر باد
بادی که از دیار محبان وزد بمن . جانم فدای نکهت آن
طرفه باد باد . غمگین و شادمان چو ازین دیر رفتنی است
غمگین مشو ز محنت و از بخت نیز شاد . داغ جهان ز سینه
کاوس کی نرفت . شادان ز بخت تیره کجا بود کیقباد
درشت شد ز فراق خلیل ار مقیدی . روزی ترا سپهر
ملاعب دهد مراد . حکم خدایداد بدست حیان مرا
کفرست پیش خلق ز حکم خدای داد . چون سلطان شاهرخ
از انتشار شاهزاده خلیل این غزل برخواند گریان
شد

شده بر استیصال آن قوم کافر نعمت همت مصروف
داشت و شاه ملک که از امرای بزرگ شاهرخی بود
بتدبیر خلاف در میان آن قوم انداخت خدایداد
جته بتعصب خدایداد حسینی را بکشت و خود آواره
شد و مملکت ماوراء النهر بتصرف شاهرخی در آمد
و سلطان خلیل از بند آزاد شده بملاقات عم آمد
شاهرخ سلطان آنچه امکان شفقت در حق شاهزاده
خلیل مبذول داشت و او را همراه خود گرفته از
خلف الصدق
آب جیحون عبور فرمود و سلطنة تخت سمرقند بر
خود امیرزاده الغ بیک گورکان مقرر داشت و شاه امیر
ملک که امرای دولتخواه بود بملازمت شاهزاده مذکور

بایالت و حکومت آن دیار مفوض گردانید و کان ذلک
فی شهور سنه ۸۱۱ و بعد از انکه سلطان خلیل را نواب شاهرخ
سلطان همراه خود بهرات آورد سلطنة و ایالت
ولایت ری و قم و همدان و دینور را تا حدود بغداد
بسلطان خلیل ارزانی داشت و لوا و کوس و نقاره خانه
بدو همراه داد سلطان خلیل چندگاه دران دیار
به نیابت عم سلطنت کرد و در شهر رجب سنه ۸۱۴ در ری
بجوار رحمت ایزدی واصل گشت سلطان خلیل بیست و
هشت سال عمر یافت و در حالت مردن این بیت بگفت

گفتم بجا بلی نکشد کس کمان ما
مرگ آمد و کشید و کج آمد گمان ما

ذکر ملک الشعرا و الفضلا ۵۶

مولانا

مولانا لطف الله نیشاپوری مردی دانشمند و فاضل بوده
و در سخنوری در زمان خود نظیر نداشته و صنایع شعر را
از استادان چون او کم کسی رعایت کرده و در همه انواع
سخن کامل است و گویند که مولانا مذکور از ولایت
نصیبی داشته است و او را بکار دنیا کم التفات بوده
و از این سبب است که گویند مولانا ضعیف طالع
بوده است هر اینه کسی که از دنیا معترض باشد دنیا
نیز ازو روگردان خواهد بود چنانکه شیخ یحیی بن معاذ
رازی قدس سره فرموده است که از دنیا منصف تر
ندیده ام تا تو بدو مشغولی او بتو مشغول است و چون
تو ترک او کردی او نیز ترک تو می کیرد ای برادر دو روزه حیات

مستعار خواه طالع قوی خواه ضعیف باش و بدانکه طعمهٔ
حشرات قبرست خواه توانا خواه نحیف و از جماعتی
که با مولانا لطف الله صحبت داشته اند شنیدیم که
گفتند که آنچه مولانا در ضعیفی طالع فرموده است بیان
واقع است امیر عز الدین طاهر نیشابوری علیه الرحمة
که از اکابر علماست و همگنان را برو و بر سخن او اعتماد
تمام است فرموده که با مولانا لطف الله شریک درس
بودیم روزی بر سر حوضی رفتیم تا جامها بشوییم
مولانا لطف الله دستار سالوی نو داشت
چون شسته در آفتاب انداختیم تا خشک شود در اثنای
این حال گردبادی پیدا شد گرد و خاک در چشم مردم انداخت

وما چشمها

وما چشمها پوشیدیم چون چشم باز کردیم همه جامهای ما
سلامت بود و دستار مولانا را دیدیم که بهوا رفته هر چند
بدنبال آن رفتیم از چشم ما ناپیدا شد و ندانستیم که آنرا
کجا برده انداخت مولانا را گفتیم عجب حالتی روی نمود
مولانا گفت یکنوبت دیگر هم برین نوع دستار مرا
باد برده بود و درین نوبت این رباعی فرموده که از مولانا
لطف الله مذکورست

فریاد ز دست فلک بی سروبن
کاندر بر من نو نگذارد نه کهن
با اینهمه هیچ نمی یارم گفت
کز بیم ترم کند که گوید که مکن

واین قطعه نیز درین باب
از مولانا لطف الله مذکورست

طالعی دارم که گر از پی آب
گر روم سوی بحر بر گردد
در بدوزخ روم پی آتش

آتش از رنج فسرده تر گردد   ور ز کوه التماس سنگ کنم
سنگ نایاب چون گهر گردد   گر سلامی برم بنزد کسی
هر دو گوششش بکلم کر گردد   ور بصحرا روم برای یک خاک
خاک حالی برنج زر گردد   اینچنین حالها شش پیش آید
هر که را روز کار بر گردد   بهمه حال شکر باید کرد
که مبادا ازین بتر گردد   و شیخ آذری علیه الرحمة
در جواهر الاسرار میگوید که این رباعی مولانا لطف الله
در مراعات النظیر گفته ممتنع الجوابست
گل داد پری در رخ فیروز نهاد   دی جوشن لعل لاله بر خاک نهاد
داد آب بسمن خنجر میناء مروز   یاقوت سنان آتش نیلوفر داد
درین رباعی چهار روز و چهار سلاح و چهار رنگ و چهار عنصر
و چار گل

و چار گل مذکورست و نیز حضرت مولانا لطف الله این
رباعی گفته
در مرو پر پیاله آتش انگیخت
دی نیلوفر بیلخ در آب گریخت   در خاک نشابور گل امروز شکفت
فردا بهری باد سمن خواهد بیخت   و مولانا این قصیده را
در مذمت دنیا گفته   حجاب ره آمد جهان و مدارش
زره تا نبیند از دت بر مدارش   چو میجویدت رنج راحت مجویش
چو میداردت خوار عزت مدارش   چنین است گردون گردان و گردش
چنین است دوران و دوار و مدارش   بد بنیادی دون مرد بی دین کند فخر
ولی مرد دین را ز دنیاست عارش   بکار خداوند مشکل تواند
توجه نمودن خداوند کارش   هر آن آدمی کاندرو زاد همت
بمردم نداند ز مردم مدارش   رخ خود ز معشوق دنیا بگردان

مکن منتظر دیده بر انتظارش — که هست و بود بهر او کشته‌ئی
بهر گوشه همچون تو عاشق هزارش — چه بینی یکی کشته بر پیر و جوان
اگر چادر اندر کشی از عذارش — که دل بردن و بیوفائیست رسمش
جگر خوردن و جان گدازیست کارش — همه غنچه در تخت فن و فریبش
همه رنگ و ریوست نقش و نگارش — کنار از میان تو آن روز گیرد
که خواهی که گیری میان در کنارش — قرار از دل تنگت آنگه رباید
که تو دل نهی بر امید قرارش — نماند ز دستان این زال ایمن
تنی گر بود زور اسفندیارش — کسی را که او معتبر کرد روزی
بروز دگر کرد بی اعتبارش — مر او راست تمکین و تشریف و عزت
که پوشیده باشید و مسند است خوارش — ز اخیار و ابرار چهره بپوشد
مر اشرار و فجار باشد تبارش — و گویند ظهور مولانا [illegible]

در زمان

در زمان دولت خاقان کبیر صاحبقران امیر تیمور گورکان بوده و بمدح شاهزاده محترم میرانشاه بن امیر تیمور قصاید غرا دارد و میرانشاه او را رعایت کردی و زر و انعام دادی و مولانا باندک فرصت آن زر بر انداختی و بفلاکت می‌گشتی و در آخر عمر مولانا از نشابور بلده اسفرایش که قدمگاه امام رضاست نقل فرمود و در آنجا باغی داشت روزها در آن باغ بسر بردی و با مردم کمتر اختلاط کردی گویند روزی جمعی از عزیزان بزیارت مولانا رفتند دیدند که در حجره بسته است هر چند در زدند کسی جواب نداد گمان بردند که مولانا عمدا جواب نمیدهد یکی از آن مردم بر بالای دیوار بر آمده فرود آمد و در را بگشود دیدند که مولانا

سر بسجده نهاده عزیزان اندرون آمدند و مولانا همچنان
در سجده بود و سر بر نمیداشت یکی از یاران سر مولانا
برداشت دید که مرغ روح پاکش از قفس بدن پرواز کرده است
چون این حالت مشاهده کردند یاران چون باران اشک
خونین از دیده فرو ریختند و مولانا را بعد از شرایط
اسلام در قدمگاه معصوم امام رضا رضی الله عنه دفن
کردند و بر دست مولانا لطف الله مرحوم این رباعی
بر کاغذی نوشته یافتند

دی شب ز سر صدق و صفای دل من
در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش
گفتم نخورم گفت برای دل من

و وفات مولانا لطف الله
مرحوم در سنه ۸۱۶ بوده و مولانا بنهایت پیری رسیده بود

رحم

رحمة الله تعالی علیه اما صاحبقران عالی مقدار امیر تیمور
گورکان انار الله برهانه فضلا و مورخان متفق اند که
در روزگار اسلام بلکه از عهد آدم تا این دم صاحبقرانی
سلیمان زمانی چون امیر تیمور گورکان از کتم عدم پای
بمعموره وجود ننهاده است گردن کشای عالم حکم او را
سر نهادند و تاجوران جهان حلقه بندگی در گوش کردند
علم دولت او چون خورشید از دیار شرق منصوب شد
و باندک اشعه تا غرب در ظل حمایت آورد حالات
و مقامات او در حوزه ضبط بشری نمی گنجد اصل و منشاء
آنحضرت از ولایت کش است و او پسر امیر طرغای نست
که از امرای بزرگ برلاس بوده که در الوس جغتای از مردم

باصل و مرتبه بالاتر نیست و امیر طرغای نبیره قراچار
یونانست که امیر بزرگ چنگیز خان بوده و خان مذکور
امیر قراچار را همراه چغتای بحکومت ولایت ماوراالنهر
و ترکستان و مضافات آن دیار فرستاده بود
و اختیار و حکومت الوس چغتای در قبضه اقتدار قراچار
یونان بوده است و او برادر امیر طغاچار است که بعهد
هلاکوخان شام و مصر را گرفت و نسابهٔ اتراک نسب
امیر تیمور کورکان را و نسب چنگیز خان را با النقو خاتون
بهم ملحق می‌سازد و این خاتون را یکی از احفاد امام
علی زین العابدین رضی الله عنه بنکاح در آورده بود
و از این دودمان شریف منتشر شده اند اما در ولادت
امیر

امیر تیمور در شهور سنه ٧٣٦ بوده در کیش و از اوان صبا تا کبر سن
آثار کیاست و فر دولت از جبین مبین او واضح و لایح
بوده است و امیر طرغای همواره صاحب قرانی را در
روزگار صبا تجمل معاش فرمودی و خود بیاسای
رسوم سلطنت مشغول بودی و از کارها که شیوه عوام
الناس بودی در وجود نیامدی و مردم در رای و کیاست
و تدبیر و فراست او تعجب کردندی و در شهور سنه ٧٧١
احدی و سبعین و سبعمایه صاحبقرانی بر مستقر کامرانی
جلوس کرد و از کذرا لواح کذشته بدر بلخ امیر حسین
بن امیر قزغن را بعمل آورد و امیر [illegible] کرخیه بمناره
الار رفته بود و نیابتی را تیری کم شده بود بطلب تیر

بمناره بالا دوید و امیر حسین را گرفته بصاحبقرانی
رسانید و در شهور سنه ۷۹۷ با نود هزار مرد لشکری ببر
توقتمش خان بدشت قپچاق رفت و خان را شکست داده
منهزم ساخت و در عقب او بجانب شمال تا جایی براند
که بمذهب امام اعظم نماز خفتن درست نبود که هنوز
شفق برجای بود که طلوع صبح می شود و دست برد دوم
بقیصر روم برد و ازو تاج و باج ستانید و ایلدرم روم را
چون موم ساخت و شام را از گرد سواران ترک
مظلم کرد و آل یزید را نیز مخذول ساخت و گور معاویه را
مخلول کرد [illegible] مصر باج داد و شریف مکه معظمه
خراجش قبول کرد و کفار گرجستان از صدای کوس
غازیان

غازیان دار الاسلام گشت و هندوستان از مخیم عساکر
منصوره اش ترکستان شد و خراسان از اسیران
بردهای هندستانیان هند گشت و از حدود دهلی
دشت قپچاق و اقصای خوارزم و از حدود کاشغر
رخش تا شام و مصر بضرب شمشیر آبدار بقبضه فرمان او
در آمد و سی و شش سال در اکثر ربع مسکون بنشر ایادی
و قهر اعادی سلطنت کرد و رعیت بنواخت و متغلبان را
بر انداخت و در شهور سنه سبع و ثمانمایه از چین توجه
بخط کرد و در قصبه اترار ازین عالم رخت بربست
هفتاد و دو سال و کسری عمر یافت و قصر سلطنت او
بچار رکن که عبارت از چهار شاهزاده است استوار بود

چون جهانگیر سلطان و عمر شیخ سلطان و میرانشاه گورکان
و شاهرخ بهادر و عزیزی در فوت آنحضرت گفته

سلطان تیمور آنکه مثل او شاه نبود — در هفتصد و سی و شش بیامد بوجود
در هفتصد و هفتاد و یکی کرد خروج — در هشتصد و هفت کرد عالم بدرود

و از مشایخ طریقت و علما و فضلا و شعرا که در روزگار
صاحبقرانی امیر تیمور بوده اند سلطان السادات
امیر سید علی همدانی و از علما امیر سید شریف جرجانی
و مولانا الفاضل قدوة العلما مولانا سعد الدین
تفتازانی و از شعرا مولانا بساطی سمرقندی و خواجه
عصمت الله بخاری و مولانا لطف الله نیشابوری
و حیدر رماری رحمهم الله تعالی اجمعین ذکر معجز الظرفا

مولانا ابو اسحاق

مولانا ابو اسحاق شیرازی مردی لطیف طبع و خوش گوی بوده
و در شیراز همواره مصاحب حکام و اکابر ایام خود بودی
و از اجناس سخن اشعار اطعمه را اختیار کرده و درین
باب چون او کسی سخن نگفته و رسالهای او در باب
اطعمه مشهورست اما اگرچه متنعمان را جهت بدرقه اشتها
و آرزو نفعی میدهد اما مفلسان و بی نوایان را ضرری
میرساند چه آرزو را زیاده می گرداند و مفلسان را
چون دست رس بدان نباشد محروم و محجوب می شوند
اما ما جهت خاطر متمولان و اصحاب نعیم یک رباعی ذکر
کرده ایم که بغایت مستعدانه گفته است

نرگس شبه است بچشم خوش دلبر — گویا طبقی دارد از سیم پر از زر

در دیدهٔ بسحاق نه زر دارد و نی سیم • شش نان تنک دارد
یک صحن مزعفر • و چنان گویند که مولانا مذکور روزگار
شاهزاده سکندر بن عمر شیخ بهادر همواره ندیم مجلس بود.
و چند روزی بمجلس شاهزاده حاضر نشد وقتی که بملازمت
آمد شاهزاده پرسید که مولانا کجا بودی گفت ای سلطان عالم
یک روز حلاجی میکنم و سه روز پنبه از ریش بیرون میکنم
و گویند که مولانا ریش دراز داشته این بیت برخواند
س منع مکس از پشمک مصری کردن • از ریش حلاج
٥٨ پنبه برداشتن است • **ذکر امیر کرمانی علیه الرحمة**
شاعری خوش گوی است و دیوان پرکار دارد و معاصر
خواجو کرمانی بوده و غزل را بسی خوب میگوید این غزل او راست

س بی روی دلارام دل آرام ندارد • مسکین دل آنکس که
دلارام ندارد • هرچند چمن جای تماشاست ولیکن •
سروی چو تو نه روی و گل اندام ندارد • از حاصل عمرش نبود
هیچ خیالی • آنکس که می عشق تو در جام ندارد • شیرین نشد از
شربت ایام مرا کام • ناکامی تلخی است جهان کام ندارد •
گر عمر بود میر بمقصود رسد زود • لیکن چه کند تکیه بر ایام ندارد •
٥٩ **ذکر شیخ اوحدی مراغی علیه الرحمة** مردی موحد
و عارف و کریم رو بوده و با وجود کمال عرفان و سلوک فضیلت
ظاهری که داشت مرید شیخ اوحدالدین کرمانی بوده است
و اوحدی بدان جهة تخلص می کند و شیخ اوحدالدین کرمانی
از اولیاست و مرید شیخ الاسلام شهاب الدین ابو حفص عمر

سهروردی است و در ادای چهار رکعت نماز ختم قرآن
کردی و در سلوک مقامی عالی داشت و خلیفه بغداد مستنصر بالله
مرید او شده و این رباعی او راست

اوحد دم دل میزنی اما دل کو — عمریست که راه میروی منزل کو
تا چند زنی لاف ز زهد و طامات — هفتاد و دو چله داشتی حاصل کو

و شیخ اوحدالدین کرمانی رباعیات می فرموده اما اوحدی
مراغی مرد فاضل است و کتاب جام جم او نظم کرده و ترجیع او
در میان مردم شهرتی عظیم دارد و معروفست و دیوان اوحدی
مراغی ده هزار بیت باشد سخن را موحدانه میگوید
و ده نامه بنام خواجه ضیاء الدین یوسف بن خواجه اصیل الدین
بن ملک الحکما خواجه نصیر طوسی علیهم الرحمة او گفته که بسیار نازک

ولطیف

ولطیف فرموده و این قصیده اوحدی راست
این چرخ گرد گرد کواکب نگار چیست • وین اختر ستیزه گر کینه دار
چیست • بان ای حکیم هرچه بپرسم جواب گوی • تا منکشف شود
که درین پود و تار چیست • پروردگار نفس بباید شناختن •
تا نفس خود چه باشد و پروردگار چیست • این اختلاط عنصر و
این اختلال دهر • در عین کارخانهٔ هفت و چهار چیست •
بوجهل را مخاصمت احمد از چه خاست • وان اتفاق جانی
صدیق غار چیست • در یک مگس مجالست زهر و نوش چیست •
در یک مکان موانست گنج و مار چیست • در قرب و بعد
پیکر این هر دو نور بخش • خورداد و مهر و تیر و تموز و بهار چیست •
منزل یکی و راه یکی و روش یکی • چندین هزار تفرقه در هر کنار چیست •

آوردن آن صعود و فرو بردن آن هبوط • پروردنی بشگوار آن
سنگار چیست • این روز روشن و شب تاریک را چه حال •
دین خاک ساکن و فلک بیقرار چیست • اصل فرشته از که و
نسل پری زکیست • وین آدمی بدین نسب و اعتبار چیست •
کوشش ملوک از لمن الملک چون پرست • این نخوت و تکبّر و
این گیر و دار چیست • ای نقشبند صورت و معنی بگو که تا •
زین نقشها اراده صورت نگار چیست • رومی رخان
صورت اعمال صالحان • گرد وجود این تن زنگی شعار چیست •
تا کی دوئی چنین همین و بسیار جان • نادیده اینقدر که
همین و بسیار چیست • با ما هزار گونه مباهات می کنی •
ای مدّعی بگو که یکی از هزار چیست • هر روز آمدن تو اگر واقفی بعلم

در روز

در روز رفتن این فزع و زینهار چیست • ما در حصار این فلک
تیز گردشیم • زا انحال بیخبر که برون حصار چیست •
با اوحدی ز آتش دوزخ سخن بگوی • در دست این
شکسته دل خاکسار چیست • چون بود اوحدی ز میان رفت برکنار •
چون غیر حق نماند بگو تا کنار چیست • و سخن شیخ اوحدی
موحدانه و عارفانه است و غزلیات او پر حالست
آورده اند که کتاب جام جم را شیخ اوحدی در اصفهان
در قرب یکماه نوشته و مستعدان روزگار چهار صد سواد
ازان کتاب برداشته اند و با وجود اینهم اندک آنرا
بهای تمام خرید و فروخت می کرده اند و دران زمان
بسیار مکرّم بوده و درین روزگار آن نسخه متروک و کم یاب است

والحق آن نسخه در آداب مستحسن نسخه ایست و گویند که
ظهور شیخ اوحدی در روزگار ارغون خان بوده و وفات
او در اصفهان بعهد سلطان محمود بن غازان بوده است
در شهور سنه ۶۹۷ و مرقد شیخ اوحدی در اصفهان است
و مردم اصفهان بران مزار اعتقاد تمام دارند

٦٠ **ذکر شیخ آذری علیه الرحمة** عارف مجرد و محقق عالی همت
بود در کار دنیا کم التفات نمودی و علی الدوام طالب صحبت
اهل الله بودی چهل سال بر سجادهٔ طاعت بفقر و قناعت
روزگار گذرانید و در فضیلت ظاهر و باطن آراسته بود.
و در طریقت و مجاهدت صادق و راسخ قدم بود و هو علی بن حمزه
بن علی ملک طوسی البیهقی و والد شیخ آذری از جملهٔ

سربداران

سربدارانست و شیخ بهنگام جوانی بشاعری مشغول شده
شهرت یافته و در آخر نسیم عالم التحقیق بر ریاض خاطر عاطر
او وزید و آفتاب جهانتاب فقر بر روزن کلبهٔ احزان
او پرتو انداخت قدم بوادی فقر نهاد و بصحبت شیخ
العارفین شیخ محی الدین طوسی الغزالی قدس سره
مشرف شد و در خدمت شیخ بزرگوار عزیمت حج کرد و چون
شیخ محی الدین در محروسهٔ حلب از دنیا رحلت نمود
بعد از آن بسید نعمت الله قدس سره التجا نمود و مدتی در
خدمت سید بسلوک مشغول بود و بعد از ریاضت
بسیار بسیاحت قدم نهاد و بسی اولیاء الله را دریافت
و خدمت کرد و پیاده دو نوبت حج اسلام بگزارد و مدت

یکسال در بیت الله مجاور شد بعد از آن بدیار هند افتاد
و چندگاه آنجا بسر برد گویند که از پادشاهان هندوستان
سلطان احمد نام شیخ را صد هزار درم سیاه فرمود که
یک لک باشد و فرمود که شیخ شکرانهٔ آن پیش ملک
سر بر زمین نهد شیخ آن مال قبول نکرد و منع آن سجده
نمود و در ان باب این بیت گفته

من ترک هند و جیفهٔ جیپال گفته ام • باد بروت جونه
بیکجو نمی خرم • و بعد از سفر هند پای در دامن قناعت
کشید و از سیاحت عالم سر بجیب تفکر برد و سی سال
بر سجادهٔ طاعت نشست و بدر خانهٔ هیچ یک از ارباب
دولت تردد نکرد و اصحاب دین و دول و ارباب ملک

وملل

وملل طالب صحبت وی بودند و همواره بدو التجا کردندی
گویند سلطان محمود بن سلطان بایسنغر بوقت عزیمت
عراق بزیارت شیخ آمد و او را در قانون عدالت
و رافت مقید فرمود و شهزاده را اعتقاد صافی
بشیخ دست داد فرمود تا بدرهٔ زر پیش شیخ کشیدند
شیخ قبول نکرد و این بیت برخواند

زر که ستانی و برافشانیش — هم به از آن نیست که نستانیش

و این قصیده شیخ آذری راست در معارف و الحق
درین قصیده داد سخنوری داده است

ای برون از عقل ما عشق ترا جای دگر • گفت و گوی ما همه جایی و
تو جای دگر • گوهر ذات ترا غواص فکرت در نیافت

... جست این تخم حیرت در دریای دگر • صد هزاران گنج

الا الله دار فی وجود • اژدهای هست از گنج و دلالای دگر •

هست در میدان میقات کمال کبریات • صد هزاران طور

بر هر طور موسای دگر • گر بقدر همت عشاق خود سازی مقام •

برتر از جنت بباید ساخت ماوای دگر • هر کسی را از تو در جنت

تماشائی بود • ما نمی خواهیم جز رویت تماشای دگر •

با خریداران بها کن باغ جنت را که هست • مفلسانت را

درین بازار سودائی دگر • نعمت خوان کرم بر هر که خواهی عرض کن •

صوفیان را هست ازین خوان ذوق حلوائی دگر • نیست عنقای

خود را در قدم راهی که هست • در پس قاف قدم هر گوشه عنقای دگر •

گر چنین مستان به بازار قیامت بگذریم • بر سر هر کو برانگیزیم غوغای دگر

کرده

[illegible] کرده دست قدرت مشاطه صنعت بلطف • خالق را

هر سپال آرائی دگر • پرده داران وصالت را برای امتحان •

از پی هر وعده امروز فردائی دگر • قادرا پاکا بنور باطن

آنها که هست • در رخ ایشان ز آب لطف سیمائی دگر •

خاصه آن در شریعت درة البیضای شرع • کز فروغش هست

در هر ذره بیضای دگر • پس بچار ارکان دین آن چار یار با صفا •

هر یکی در منزلت موسا و عیسای دگر • کافری را از کمال خویشتن

برخوردار دار • در دو دارش نیست چون غیر از تو دارای دگر •

و حقایق و معارف که شیخ را از عالم غیب دست داده

برتر از آنست که بقلم تحریر آید و دیوان شریف او در اقالیم

مشهورست و بعد دیوان چند رساله نظم و نثر مشتمل

جواهر الاسرار که مجموعه ایست از نوادر و امثال و شرح
ابیات مشکل و غیر ذلک و رساله سعی الصفا که در بیت الحرام
کعبه مشتمل بر کتاب حج و تاریخ کعبه معظمه و طغرای همایون
و عجایب الغرایب و وفات شیخ آذری در قصبه اسفراین
بوده در شهور سنه ۸۶۶ و هشتاد و دو سال عمر یافته بود
والیوم بر سر روضه شیخ رونق و روشنائی تمام است
و سلاطین و حکام بروح پر فتوح شیخ آذری نذر و نیت
بخادمان و لنگرداران آنجا می آرند و خواجه احمد مستوفی
در تاریخ وفات شیخ گوید

دریغا آذری شیخ زمانه — که مصباح وجودش گشت بی ضو
چراغ دل بمفتاح چو نورش — بانواع حقایق داشت پرتو
چو او مانند خسرو بود در شعر

ازان تاریخ

ازان تاریخ فوتش گشت خسرو

اما شاهزاده عالی قدر سلطان
محمد بایسنغر بهادر پادشاهی کریم طبع و سخن شناس و مردانه
و زیبا منظر بود و بعد از فوت بایسنغر بهادر منصب و اقطاع
و مرتبه او با میرزاده علاء الدوله متعلق شد و سلطان
محمد را بر سلطان زاده اسمی و رسمی نبودی و چون
بدرجه صفدری و بهادری رسید شاهرخ سلطان میخواست
که او را بمرتبه سلطنة مرتقی گرداند و طرفی از ممالک
بدو ارزانی فرماید اما گوهرشاد بیگم امتناع می نمود
که او جوانی متهورست مبادا سرکشی کند آخر الامر شاهرخ
سلطان او را سلطنت قم و ری و نهاوند و مضافات
آن تا سرحد بغداد معین فرمود و به یرلیغ جد حاکم

آن دیار گشت و مدت سه سال به نیابت جد در آن دیار
سلطنت کرد و آخر از غرور جوانی با جد طریق مخالفت
پیش گرفت و قصد همدان کرده حاجی حسین را که والی
آن دیار بود بقتل رسانید بعد از آن اصفهان را نیز
مسخر کرد و امیر خداوندشاه که امیر اصفهان بود بقید
ساخت چون این خبر بسلطان شاهرخ رسید در شهور
سنه ۸۵۰ [?] شاهرخ سلطان از شهر هرات عازم عراقین شد
و در آن حین سلطان محمد بمحاصره شهر شیراز مشغول بود
چون خبر آمدن سلطان شاهرخ شنید از شیراز برخاست
و امیرزاده عبدالله که حاکم فارس بود از استیلای عم زاده بن ابراهیم سلطان
خلاص یافت و سلطان محمد بنواحی کردستان در نواحی

بغداد

بغداد رفت و سلطان شاهرخ بحدود قم و ساوه نزول کرد
و بزرگان اصفهان را چنانکه کرده شده سیاست فرمود
و سلطان محمد در شکایت اخوان حسب حال خود گفته
بجد خود فرستاد شعر مسکه همچون ذره روی از مهر پنهان
کرده ام • از جفای روزگار و جور اخوان کرده ام • در عراق
از نوکر خود امتحان می خواستم • شاه پندارد که من قصد خراسان
کرده ام • داشتم من حرمت سلطان نپاییدم بجنگ •
نوکران خویش را هر سو پریشان کرده ام • رستم دستان
نکرد آن جنگ با افراسیاب • آنچه با حاجی حسین از بهر
همدان کرده ام • قصد من گرد آن جهانشاه و سپاه لشکرش •
از کمین گه آن سپه با خاک یکسان کرده ام • دیگر از عشق

ایشان

ما را رزم و میدان آرزوست • بمن بمردم زندگانی نی چه
کرده‌ام • بعد سلطان بایسنغر آن منم کاندر مصاف •
بر سمند باد پا هر لحظه جولان کرده‌ام • من محمد نام دارم
بهر دین احمدی • جان خود را من فدای شاه مردان کرده‌ام •
و از قضا سلطان شاهرخ در ری وفات یافت امرا
و سپاهیان اغلب رغبت سلطان محمد کردند و سلطنت
سلطان محمد درجهٔ عالی یافت و تمامی عراق و فارس
و عجم و کرمان و خوزستان و واسط بقید تصرف خود
در آورد و بعد از آنکه الغ بیک گورکان بر علاء الدوله
ظفر یافت امرا و وزرا و ترخانیان شاهرخی که از الغ بیک
خایف بودند همراه گوهرشاد بیگم رجوع بسلطان محمد مذکور نمودند

وعلاء

و علاء الدوله میرزا نیز بدو رجوع کرد و سلطان محمد گوهرشاد بیگم را
اعزاز و اکرام کرد و ارکان دولت جد خود را مناصب
مناسب هر یک تعین نمود و خود باستقلال بر تخت عراق
بنشست چنانکه عزیزی درین باب گوید
نشست خسرو روی زمین باستحقاق • فراز تخت سلاطین
بدار ملک عراق • چون اسباب جهانداری بر وجه کمال
میسر شد غرور و نخوت دامن گیر دولت او شد
بخلاف و معادات برادرش سلطان ابوالقاسم
بابر بهادر که بر تخت هراة جلوس داشت مشغول گشت
و در شهور سنه ۸۵۲ سلطان محمد میرزا با لشکر ان از عراق
بقصد هراة در عازم خراسان شد و بجد و وجد که از اعمال

ولایت جام است میان دو برادر جنگ شد آخر
محمد بر سلطان محمد بابر ظفر یافت و گریخته بجانب
ونسا رفت و سلطان محمد بر تخت سروری نشست
زمستان بهراة بعیش وکامرانی بود بار دیگر سلطان
بابر قوت گرفت و از جلایر و ترا کمه لشکر استرآباد
قوی شد و پیوست سلطان محمد باز آهنگ بابر سلطان
نمود و حاجی محمد قونه شیرین را که از امیرزادگان
شاهرخی بود و در عهد سلطان محمد بمراتب عالی رسیده
از حدود مشهد با لشکر بسیار بایلغار بر سر بابر سلطان
فرستاد و در مشهد سلطان بابر با حاجی محمد در شد
جنگ کرد حاجی محمد شکست یافت

چکند

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را • چکند گوی که تن در ندهد چوگان را •
چون سلطان محمد از واقعه حاجی محمد خبر یافت متردد گشت
و با جوانان چیده و دو اسپه اعتقاد کس بر سر برادر که بنجز
نشسته بود رسید و جنگ کرده سلطان بابر را شکست داد
و او فرار نمود و سلطان محمد غنیمت بسیار یافت و در آن حین
امیرزاده علاء الدوله از قبل سلطان محمد حاکم غور بود
غنیمت شمرده بهراة آمده بر تخت نشست و اورق سلطان
محمد که سلطان مذکور در حین العار در النک ادکان
گذاشته بود و خواجه غیاث الدین پیر احمد وزیر او ابر
اورق داشته بود چون لشکریان اردو خبر گرفتن هراة را
و بر تخت نشستن علاء الدوله شنیدند یکدیگر را غارت کردند

و اورق بتمام تالان و ویران شد چون سلطان محمد سعید
از مشهد بطرف رادکان آمد و حال اردو برین گونه دید
وخبر علاء الدوله ایطور شنید از راه چهار رباط
و یزد آهنگ عراق نمود و در غیبت سلطان محمد امیرزاده
خلیل بن امیرزاده جهانگیر بر فارس مستولی شده بود
و شیخ ابوالخیر جزری را بقتل رسانیده بر سلطان محمد
عاصی شد و در حدود اصطخر با سلطان محمد جنگ کرد
و سلطان محمد بر وظفر یافت و باز باستقلال در عراق
و فارس سلطنت بنشست و همان خصومت میان او
و بابر سلطان قایم بود تا در شهور سنه ۸۵۴ باز آهنگ خراسان
و جنگ بابر سلطان کرده از عراق بخراسان آمد و تا حدود
فیروزکوه

بیک بار دستارها از سر فرو دکر فتند و کفتند بعد از او قدم نست
روز دیگر او را تنها کذاشتند و کریختند و بطرف سلطان
محمد دویدند و شرم نکردند تا معلوم اولوا الابصار باشد
که اطاعت و تمکین عوام الناس را اعتمادی نیست و فضلا
و شعرای روزگار محمد از علما مولانا اعظم قدوة العلما
[illegible] الحکم شرف الدین علی یزدی و از شعرا مولانا حسن شاه
و ولی قلندر و [illegible] مولانا
سمرقندی علیهم الرحمة
و الغفران
تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

ام چاشنی بخش زبانها حلاوت سنج معنی در بیانها
کرپاش زبانهای شکرریز بشیرین نکتهای حالت انگیز
شهدی داد خوبانرا شکرخند که دل با دل تواند داد پیوند
نهاد از آتشی بر عاشقان داغ که داغ آن زند صد طعنه بر باغ
یکی را ساخت شیرین کار طناز که شیرینی تو شیرین نازکن ناز
ی را تیشه بر سر فرستاد که جان میکن تو فرهادی تو فرهاد
بهر ناچیز چیزی او دهد او عزیزان را عزیزی او دهد او
مبادا انکه او کس را کند خوار که خوار او شدن کاریست دشوار
رت عزت دهد رو ناز میکن وگرنه چشم حسرت باز میکن
چو خواهد کس بسختی کند روز ازو رحمت برد چون آهو از یوز
وگر خواهد که بار افتد کار نهد پا بر سر تخت از سر دار
بلند آن سر که او خواهد بلندش نژندان دل که او خواهد نژندش
بسنگی بخشد آن سان اعتباری که در تاجش نشاند شهریاری
بخاک تیره بخشد عطایش چنان قدری که گردد دیده جایش
ز گل تا سنگ و ز گل گیر تا خار ازو هستند با خاصیتی یار

بآن خاری که در صحرا فتاده دوائی درد بیماری نهاده
نروید از زمین شاخ گیاهی که ننوشتست بر برگش دوائی
در بابسته احسان گشاده بهر کس آنچه می بایست داده
ضروریات هر کس از کم و بیش مهیا کرده و بنهاده اش پیش
بترتیبی نهاده وضع عالم که نه یکموی باشد بیش و نه کم
تمنابخش هر دلکش هوائیست جرس جنبان هر دلکش نوائیست
چراغ افروز نازجانبازان نیاز آموز طور عشقبازان
کلید قفل بند آرزوها نهایت بخش راه جستجوها
اگر لطفش قرین حال گردد همه ادبارها اقبال گردد
اگر توفیق او یکسو نهد پای نه از تدبیر کار آید نه از رای
دران موقف که لطفش روی بخت همه تدبیرها هیچ است هیچست
خرد اگر نبخشد روشنائی بماند تا ابد در تیره رائی
کمال عشق آن باشد درین راه که گویی نیستم از هیچ آگاه

خداوندا نه لوح و نه قلم بود حروف آفرینش بی رقم بود
ارادت شد بحکمش تیز خامه بنام عقل نامی کرد نامه
ز حرف عقل کل تا نقطه خاک بیک جنبش نوشت این کلک چالاک
ورش خوانی همان نابود نایاب شود نابود تر از نقش بر آب
اگر نه رحمت کردی قلم تیز که دیدی این همه نقش دلاویز
که دانستی که چندین نقش بر هیچ کسی داند نمود از هیچ بر هیچ
زهی رحمت که کردی تیز دستی زدی بر نیستی نیرنگ هستی
بر آن صورت که در دستش نیرنگ زدش صد بوسه بر پا نقش ارژنگ
کشیدی پردهای بر چه و چون که از پرده نیفتد راز بیرون
بهر پرده که بستی یا گشادی همه راز از درون بیرون نهادی
اگر بیرون پرده ور درونست بتو از تو خود راز همنونست
شناسا گر نکردی خرد را که از هم فرق کردی نیک و بد را
یکی بودی بد و نیک زمانه تفاوت یا کشیدی از میانه
همای چرخ بوم بودی بهم جفت بیک پرده درون هم خواب هم خفت

نه با اقبال آن را کار بودی نه این را طعنه از ادبار بودی
خرد نتواند دخته عقل این محک را که می سنجد عیار نیک و بد را
ز چندین زاده قدرت که داری کفی بر داشتی از خاک خواری
بدان عزت سرشتی آن کف خاک که زیب شرف شد بر بام افلاک
طراز نیکوی بستی بر آن گل که آمد عاشق آن جان صد دل
ز مجاک ایقدر دادن یادگارست که عزت پیش ها در خاکسار است
چه شد کو خاک باشد از جهت پست منت بر داشتم این عزتش بس
بده جا خادمانش داشتی باز که کفتی خاک و چندین قدر اعزاز
همه فرمان بران کار فرمای همه در راه خدمت پای بر جای
از آن ده خادم ده جا ستاده مهیا هر چه فرماید اراده
چه ده خادم که ده مخدوم عالم مبادا از سر ما سایه شان کم
نشاندی پنج از ایشان بر در بار ز احوال همه عالم خبردار
گذر داران جسم و عالم جسم بر ایشان راه صورتهای قسم
ز خاصان پنج با او گاه بیگاه ندیده هیچکه بیرون خرگاه

شده هر یک بشغل خاص مامور بیک جا جمع لیک از یکدگر دور
همه ثابت قدم در راز داری همه با یکدگر در سازگاری
یکی آینه ایشان را بپردی که خود دانی که رنگش چون ستردی
ز بیرون هر چه رو بر کشاده در آن آینه عکسش اوفتاده
چنین آینه آن را که پیش است اگر خودبین شود بر جای خویش است
دماغش را بمغز راستی پوست دلی دادیش لیکن خلوتگه اوست
ز دل راهی کشادی در دماغش فکندی آتش دل در ایاغش
چراغش را فلک پروانه کردی ز رنگش عالمی دیوانه کردی
اگر طبع است اگر عقل است گر هوش ردای خدمتش دارند بر دوش
بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر همه پیشش نهاده دست بر سر
چه لطف است الله الله با کف خاک که بستی سر حرفش نغز ادراک
اگر حسند و گر خود جان پاکند همه در خدمت این جان خاکند
همه از بهر ما هر یک بکاری دریغا نیست چشم اعتباری
ز ما گر انکار او ز نهانیست ز لطف و رحمت شرح بیانیست

نگردیم از تمام هستی خویش | نیابد هیچ جز لطف فراپیش
اگر لطف تو دامن برفشاند | زما جز نیستی چیزی نماند
بود بی رحمت اجزای مردم | صفتهای بد و زشتی کم
ره هستی سراپا گر بپویند | عدم یابند ما را چون بجویند
زبد ناید بجز بد نیک دانیم | تو ما را نیک کن تا نیک باشیم
کسی گو گریه بر خود کرد شب روز | که بگذارد بد اندیش و بد آموز
ولی آن گریه را سودی نباشد | که از تو در جگر دودی نباشد
شراری باید از تو در میانه | که دوزخ سوخت باید از زبانه
بدیها در خودی خس پوش داریم | بده برقی که دود از خود برآریم
فروغ شمع راه ما کن از خود | تو خود رهبار ما شو و ما را از خود بکن
کسی کو از خودی کردش خوش حال | برد گو بر فلک زن گوی اقبال
خوشا حال دل آنکس درین کوی | که چوگان تو میگرداندش گوی
فلک گوئی سر میدان همت | که گویش در خم این صولجانست
بچوگان هوس داریم گوئی | هوا گرداندش هر دم بسوئی

بکش از دست چوگان هوا را | شکن بر سر هوس خسان ما را
ببر از ما هوا را دست بسته | که ما را سخت دارد در شکسته
هوا بت شد هوس زنار ما را | ازین زنار و بت باز آر ما را
بت و زنار این کیش باطل | بت ما بشکن و زنار بگسل
دل چون کعبه را بتخانه مپسند | حریم تست با بیگانه مپسند
کنشت بر صنم شد دل صد افسوس | درو ناموس پر از زنار و ناقوس
بتاراج کنشت ما برون تاز | صلیب هستی ما سرنگون ساز
نه در بگذار نه دیوار این دیر | بسوزان هرچه پیش آید درو غیر
زما در کش لباس بت پرستی | هم این را سوز هم زنار هستی
اشارت کن که انگشت ارادت | برآریم از پی عرض شهادت
بما تعلیم نفی ماسوا کن | شهادت ورد سر تا پای ما کن
شهادت غیر نفی ماسوا نیست | ز بعد لای نفی آن جز خدا نیست
درین خلوت کسی کو محرمی یافت | بتلقین رسول هاشمی یافت

حکیم عقل کز یونان زمین است / اگرچه از همه بالانشین است
بهرجا شرع در مسند نشیند / کس او را جز برون در نه بیند
ولی شرع است ایوان الهی / نبوت را درو اورنگ شاهی
بساطی کش نبوت مجلس آراست / کجا هر بوالفضولی را درو جاست
خرد هرچند پوید گاه و بیگاه / نیابد راه جز بیرون درگاه
بکوشد تا کند بیرون در آ / چو نزدیک آید گم کند راه
درین دیو آنکه تا طوای جاوید / برون آید حکیم بیم و امید
چه دانی نور عین ذوالجلالی / چه نور احمد احمد لایزالی
ز نورش هرکجا آثار رحمت / لجهت اندرش صد جام رحمت
جهان از علت غائی وجودش / وجود جمله محو بحر جودش
محمد تاجدار تخت کونین / دو کون از وی پر از زیب و پر از زین
چراغ چشم چرخ انجم افروز / ز تابش حرز طومار شب و روز
فلک میدان سوار لامکان پوی / مجره صولجان آسمان گوی
شکست آموز کار لات و عزی / نگونسار از او در طاق کسری

شد از آب وجود او یک مشت / بگردون دود از آتشگاه زردشت
شکوه او صلیب از پا درافکند / کز آن هیزم بسوزد زند و پازند
عرب را زو برآمد آفتابی / که از وی صبح صادق برد تابی
بخورشیدی که چون پنهان کند روی / کند از دود ظلمت زهره سوی
و زان نیری که اندر نقاب است / از او عالم سراسر آفتاب است
ز شرع او که مهر انور آمد / جهان را مهر بالای سر آمد
خیال شد ظلمت کفر از جهان دور / که تا که خال بت رویان شود نور
ز عزت مولدش تا مکه آگرد / که اندر هر شب و روزی زن و مرد
سجود از چار حد مرکز گل / برندش پنج نوبت در مقابل
هزاران راه را یک راه کردان / سخن بر رهروان کوتاه کردان
سپرده ره به ره داران مقصود / هم غولان ره را کرده نابود
میان آب و گل آدم نهان بود / که او پیغمبر آخر زمان بود
نداده یک نفس با حرف پیوند / که نقش زر نگشته سکه مانند
ز جنبش گر ازو یا با آرام / نبود الا رموز وحی و الهام

چو شد قلب از نمای آفرینش | بمعیاری که دانند اهل بینش
نخست آورد سوی آسمان دست | فلک را سیم قلب ماه بشکست
ز نقد خود چو دیدش شرمساری | درستی دادش از کامل عیاری
که یعنی آمدم ای قلبکاران | بکامل کردن ناقص عیاران
گر قلب است کز نقدش شکستش | درستش کرده بسپارم بدستش
نه در دستش همین شق قمر بود | بهر انگشت از ینش صد هنر بود
بتخت هستی از خاص است گر عام | همه در خطهٔ فرمان او رام
زمانه خانه زاد حضرت اوست | ز خوردیها از اندر خدمت اوست
ز روزش روز تابی وام کرده | زمانه آفتابش نام کرده
چه میگویم بجنب رحمت عام | بود بیهوده وام و نسبت وام
شب از گیسوی خود داده یاری | برو هر شب کواکب را نثاری
هم از گنجینهٔ جودش ستانند | گهرهای که بر مویش فشانند
دو دیده آسمان عمری ز راهش | که گرده در ره خود تکیه گاهش
ز رشک شغل او خورشید افلاک | زند هر شام چتر خویش بر خاک

نجنبش بود بر سر تازیانه | چو دید آن حسن و خلق بیکرانه
سپندی سوخت در دفع گزندش | بیالا جمع شد دودی سپندش
کسی از چشم بد خود چیستش باک | که خواند آن نگهدارش ایزد پاک
دران عرصه که نور جاودانست | براق جان در او چابک عنانست
جنیبت تا بجدی پیش رانده | که از بی سایه تیرش باز مانده
بهر جا کافتاب آنجا نهد پای | پس دیوار باشد سایه را جای
فتادی سایه اش گر بر سر خاک | زمین سر بر زدی از جیب افلاک
چو راه حدتش نسپرد سایه | دران پستی که بودش ماند پایه
گرش سایه زمین بوسید از دور | دویدی چون غلامان از پیش نور
بذوق بزم و قرب وحدت انجام | بدانسان قالبی بودش سبک گام
که گر نه بر شکم می بست سنگش | ندیدی کس بدیگر جا درنگش
تعالی الله چه قالب اصل جانها | روان در سایهٔ لطفش روانها
زهی قالب چه قالب جان عالم | نه تنها جان و بل جانان عالم
ز جسمش گو خرد اندازه بردار | حدیث جان همان در پرده بگذار

که ترسم گر شود دل پرده‌ای راز | نباشد کس حریف وهم غماز
در آن قالب کسی کین جاش باشد | بگردون برشدن آسانش باشد

دمیده صبح دولت آسمان را | ز خواب انگیخته بخت جهان را
شبی روشن‌تر از سرچشمهٔ نور | رخ خود در نقاب روز مستور
به تنگ از روز مرغان شب‌آهنگ | خزینه شب به برگ در فرو تنگ
میان روز و شب فرق العدد بود | که هر سیاره خورشید دگر بود
شد از تحت الثری تا اوج افلاک | همه ره چون دل از تیرگی پاک
همه روشن‌دلان آسمانی | روان کرد سرای امهانی
از آن دولت‌سرا تا عرش اعظم | ملایک بافته پر در بر هم
زمانه چار دیوار عناصر | حلی بربسته انواع نوادر
ز هر کوهی که بوده آسمان را | پر از در کرده راه کهکشان را
بهر آراسته از عرش تا فرش | براق جسته روش از در عرش
براق گرمی برق از تکش وام | ز فرش تا فراز عرش یک گام
ندیده نقش تا جسم کهکشانش | نبوده دست وهم کس عنانش
نوده

بطور

بمغرب نعلش از خوردی کناره | بمشرق بود با جستی شراره
از این روی زمین بی زخم مهتر | بر آن روی زمان جستی بیک خیز
چو اوصاف تک و پویش کنم باز | سخن در گوش پیش از آواز
بهر جا آمده در عرصه پویی | زمین و آسمان طی کرده گویی
ز زیر پا درش هنگام رفتار | نمی‌گر دید مور خفته بیدار
نبودی چون عاشق بی‌قرارش | که خواهد جای عالم شد نگارش
خدیو عالم جان شاه افلاک | مقیمان درش سکّان افلاک
بساط آرای خلوتگاه لاریب | سوار ره‌شناس عرصه غیب
محمد شب رو اسرا بعبده | جهان از نظم عقد روز و شب ده
محمد جمله را سرخیل و سردار | جهان از خار کفر از راه بردار
بهر عزم براق آن جهانگیر | که یک از درش بودی عنانگیر
سرای امهانی را ز هر قدر | که می‌تابید در روی آن بدر
بزد جبرئیل بر در حلقه راز | که بیرون آ و بر کون و مکان تاز
برون آ یا نبی الله برون آ | برون آ با رخ چون مه برون آ

برون و ما که مه را دل شکسته | ز شوقت بر سر آتش نشسته
عطارد تا ز وصلت مژده نشنید | چو طفل مکتب اندر شب عید
برون آ و بحال زهره پرداز | که چنگ طاقتش افتاده از ساز
ز دو رفته است خور در آرزویت | تو باقی مانی و خورشید رویت
کشید کرمدت حرمان از این پیش | زند بهرام بر خود خنجر خویش
ز برجیس و ز کیوان خود چه پرسی | که میگرید بر ایشان عرش و کرسی
برون نه گام لطفی با رشان کن | ز کوه رحمتی در کارشان کن
سریر افروز عرش از بارگاهش | برون آمد دو عالم خاک راهش
بیک عالم زمین داد و زمان داد | بدیگر یک بقای جاودان داد
براقش پیش باز آمد بتعجیل | دویده در رکابش جبرئیل
رکاب ارتبا پای اختر امتش | زمین پر دست دل احترامش
بسوی مسجد اقصی عنان داد | تک و پویاد رخش آسمان داد
ز آدم تا مسیحا انبیا جمع | همه پروانه گردیدند او شمع
در آن مسجد امام انبیا شد | خم ابروش محراب دعا شد

پس آنگه خیر بادی انبیا کرد | براقش رو براه کبریا کرد
ز بیرمی نخستین عرصه پیمود | قمر رخ بر رکابش سود
وز آن منزل بماندم گرد تسخیر | دبستان دوم جا ساخت چون تیر
عطارد لوح خویش آورد پیشش | که اینهم مشق کن نعلین خویشش
چو در بزم سوم آوازه انداخت | نجا در زهره ساز خود نهان ساخت
نبودی گر نهان بر جا در او | شکستی ساز او را بر سر او
بکاخ چارمین جا ساخت بر صدر | نهان شد خور ز شرم آن مه بدر
مسیح انجیل زیر آورد از طاق | که جلد مصحفت این کهنه اوراق
بیک حمله که آورد آن جهانگیر | در مریخ را فرمود تسخیر
شدش بهرام با تیغ و کفن پیش | که کردم توبه از خون کردن خویش
گذر بر دار شرع مشتری کرد | با حکام خود او را رهبری کرد
که بشکن آلت ناهید چنگی | ز خون شو مانع بهرام جنگی
ز دار الجا بر در دیر زحل تاخت | چو او را پیر راهب بدشناخت
بنقش داده بودندم نشانی | تو ئی پیغمبر آخر زمانی
شهادت گفت جان در پای او داد | بشکر خنده حلوای او داد

ثوابت آرد و جانب درسیدند ... زدوش درج گوهر پیش کشیدند
نظر بر تحفه شان فرمود در ما ... رئیس غیب سا در وان بر آنجا حت
که زد بر منتهای سدره فرمود ... ز سدره جبرئیلش کرد بدرود
عماری دار شد رفرف زدانی ... بصحن بارگاه قدس زد پای
توی برقع برافکند از میانه ... دوی شد محو وحدت جاودانه
زبان بی زبانی راز سر کرد ... بگوش جان دلش شنید بر کرد
دران خلوت که آنجا کم بود هوش ... نگرد ارجمع کم نامان فراموش
دران حضرت نبرد از یاد ما را ... خطی آورد کرد از او ما را
زبان تیغ که سر این حکایت ... خدا میداند و شاه ولایت

نه هر دل کاشف اسرار اسری است ... نه هر جان محرم راز فاوحی است
نه هر عقلی کند این راه را طی ... نه هر دانش برین مقصد برد پی
نه هر کس در مقام لی مع الله ... بخلوتخانه وحدت برد راه
نه هر کو بر فراز منبر آید ... سلونی گفتن از وی در خور آید
سلونی گفتن از ذاتیست در خور ... که شهر علم احمد را بود در

تو می بما سواد شام دیجور ... نداری کفه میزان این نور
ترازوی که باشد بهر انگشت ... بود سنجیدن کافور از زر
همین بس حاصلم در شغل سازی ... که با خورشید دارم عشقبازی
بخورشید سخن نه دیده دل ... مشو خفاش ظلمتخانه گل
بیاد حسنی زحر باسخ کم ... که شد زین نسبت نامش مسلم
گران نسبت بیابی تا بجاوید ... بماند سکه ات بر نقد خورشید

یکی میلیست با هر ذره رقاص ... کشان هر ذره را در مقصد خاص
رساند گلشنی را تا بگلشن ... دواند گلخنی را تا بگلخن
اگر پویی راسفل تا بعالی ... نیابی ذره زین میل خالی
ز آتش تا بباد از آب تا خاک ... ز زیر ماه تا تا این افلاک
همین میلست همین میلست همین میل ... جنیبت در جنیبت خیل در خیل
سر این رشتهای پیچ در پیچ ... همین میلست باقی هیچ در هیچ
ازین میلست هر جنبش که بینی ... ز جنس آسمانی یا زمینی
همین میلست کاهن را در آموخت ... که خود را بر در براهن ربا دوخت

همین مثل آمد و با گاه بنوشت — که محکم گاه را بر کهربا بست
بهر طبعی نهاده آرزویی — نمک و بو داد هر یک را ببویی
برون آورد مجنون را مشوش — بلیلی داد زنجیرش که میکش
ز شیرین کوهکن را داد شیون — نهاده بیستون پیشش که میکن
ز تاب شمع گشته آتش افروز — زده پروانه را آتش که میسوز
ز گل بربست بلبل را پر و بال — شکسته خار در جانش که مینال
غرض زین مثل چون کردی تو نیکی — شود عشقت در آید در رگ و پی
وجود عشق کش عالم طفیل است — ز استیلای قبض و بسط مثلیست
نه بینی هیچ جز مثلی در آغاز — ز اصل عشق گر جویی نشان باز
اگر یک شعله و خود صد هزار است — با صلش باز گردی یک شرار است
شراری باشد اول شعله انگیز — که استیلاست از آتش تیز
تف این شعله ما را در جگر باد — وزین آتش دل ما پر شرر باد
کسی کش نیست این شعله افسرده است — سراپا گر همه جانست مرده است
اگر صد آب حیوان خورده باشی — چو عشق در تو نبود مرده باشی

مدار رندگان بر حسب عشق — رخ پایندگان در کسب عشق
ز خود بگسل ولی زنهار زنهار — بعشق آویز و عشق از دست مگذار
بعین عشق هرکو دیده ور شد — همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیده عشق — نه بیند عیب هرگز دیده عشق

بمجنون گفت روزی عیب جویی — که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست — بهر جزوی ز حسن او قصوریست
ز حرف عیب جو مجنون برآشفت — در آن آشفتگی خندان شد و گفت
که گر در دیده مجنون نشینی — بغیر از خوبی لیلی نه بینی ۲۰
تو کی دانی که لیلی چون نکوییست — کزو چشمت همه بر رنگ و بوییست
تو قد بینی و مجنون جلوه ناز — تو چشم او و نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو — تو ابرو او اشارتهای ابرو
دل مجنون ز شکر خنده خونست — تو لب می‌بینی و دندان که چونست
کسی کو را تو لیلی کرده‌ای نام — نه آن لیلیست کز من برده آرام
اگر می‌بود لیلی بد نمی‌بود — ترا رد کردن او حد نمی‌بود

فراغ عشق بس مشکل پسند است | قبول عشق بر طاق بلند است

شکار عشق نبود هر هوسناک | نه بندد عشق هر صیدی بفتراک

عقاب آنجا که در پرواز باشد | کجا از صعوه صید انداز باشد

گوزن بس قوی بنیاد باید | که بر روی شیر سیلی آزماید

باور که مکن هرگز تر کند کام | ز آب جو نهنگ لجه آشام

اگر داری دلی در سینه تنگ | مجال غم در فرسنگ در سنگ

صلای عشق در ده زینهار | سر کوی فراغ از دست مگذار

در آن طوفان که عشق آتش انگیز | کند باد جنون را آتش تیز

اساسی گر نداری کوه بنیاد | غم خود خور که کاهی در ره باد

یکی بحر است عشق بیکرانه | در و آتش زبانه در زبانه

اگر مرغ آبی اینجا مزن پر | درین آتش سمندر شو سمندر

یکی مهلت عشق عافیت سوز | بجوش در ترقی روز در روز ۲

فراغ بال گر داری غنیمت | ازین آتش هزیمت کن هزیمت

زما تا عشق بس راه دراز است | بهر گامی نشیبی و فراز است

نشنه

نه عذرا را آگهی دارد نه وامق | که بیگر دند چون معشوق عاشق

زلیخا خفته و یوسف نهفته | نه نام و نه نشان هم شنفته

نه بیرون آگهی اندرون سحر | همه ناز و نیاز اندر تکاپوی

نیاز و ناز را است بعیوق | نه عاشق زان خبر آگه نه معشوق

ز راه نسبت هر روح با روح | دری از آشنایی هست مفتوح

ازین در کان بروی هر دو باز است | در آید شود ناز و نیاز است

میان آن دو دل کین در بود باز | بود در راه دایم قاصد راز

اگر عالم همه گردند همدست | کمان آن هنر کان در توان بست

بود هر جادوی از خشت و از گل | بر آوردن توان الا در دل

تن سهلست کردن از تنی دور | بلا باشد که باشد جان ز جان دور

غرض از آشنائیهای جانست | نه غم گر صد بیابان در میانست

که مجنون خواه در دشت و خواه در حی | بجولانگاه لیلی میکند گشت

خوشا الفت که آنجا یاد بیش است | نگهبان را مجال مرد و زن نیست

تو دایم در میان راز می باش | ولیکن گوش بر آواز می باش

در آن صحبت که جان در دسر آرد | که با قند دیگری تا دم برآرد
بشهوت قرب تن با تن ضرورست | میان عشق و شهوت راه دورست
بشهوت قرب جسمانیست در کار | ندارد عشق با این کارها کار
ز بعد ظاهری خسرو زند جوش | که خواهد دست با شیرین در آغوش
چو باکست از عضها طبع فرهاد | ز قرب و بعد کی می آیدش یاد
ز شیرین نیست حاصل کام پرویز | ازان پوید ببازار شکر تیز
ندارد کوهکن کامی که ناکام | بکوئی دیگری باید زدش گام
بشغل صد هوس خسرو گرفتار | بحکم حسن شیرین کی کند کار
نباید حجت بیکاری چو فرهاد | که بتوانش بی کاری فرستاد
نهد حسن ازلی کاری چو بنیاد | که بتواند شد او را کارفرمای
دل بی
رود خوبی شیرین عشق گویان | نشان خانه فرهاد جویان
بدان کش کارفرمایی بود کار | سراغ کارکن امریست دشوار
بنا بر کارهای کارکن راست | اگرچه عمده سعی کارفرماست
بود هر دل بشغل خاص دربند | بمشغولی بشغل خاص خرسند

برون از نسبت اینها کی | سرشته هر گلی از آب و خاکی
بنشو خاص باران سرکشیده | ازان گل شاخ امیدی دمیده
بنوعی گشته هر شاخی برومند | یکی را زهر قسمت شد یکی قند
ولی آنکس که با تلخی کند خوی | نسازد تلخکامان زهر ترشروی
کسی گر قند گردد چاشنی یاب | ز اندک تلخی گردد عنان تاب
شکر جوید گر از شیرین کند کام | ترش رویش کند یک تلخ بادام
چو خسرو را بزهر آلوده شد قند | ز زهر خشم شیرین شکرخند
نمودش زهر تلخ آن چو بر از نوش | که دادش عشوه تا زه قبض گوش
اگرچه بود شهدی زهرمانند | ز نیش تلخجانان تلخی کند
چنان آزرده گشتش طبع نازک | که عاجز گشت نازش در تدارک
شد با خندهای گریه آلود | لبش بر زهر زهرش شکرآلود
لبش بر شکوه هاش بر شکایت | دلی خود دید بر ادر حکایت
درون بر جوش و دل با سینه در جنگ | ببازار شکر فرمود آهنگ
ز آن شاه نازک بود بسیار | ندارد طبع نازک تاب آزار
بود نازک دو طبع اندر زمانه | که جویند ازلی رنجش بهانه

یکی طبع شهان شهریاران / دگر از گلرخان و گلعذاران
ز طبع زود رنج پادشاهان / مپرس از من به برهان دادخواهان
کسی زین برده گر خود شهید است / چه داند خشم و ناز او که چند است
مرا زین گفت گوی دیر بنیاد / که دارد نسبت شیرین و فرهاد
غرض عشقست و شرح تب عشق / میان رنج عشق و راحت عشق
دروغی می سرایم بیتها چند / که نسبت میدهم با خویش پیوند
ز بر نو گل که عشقم می نهد پیش / نوایی میزنم بر عادت خویش
بآهنگی که مطرب میکند ساز / بآن آهنگ می آیم بآواز
منم فرهاد شیرین از شکرخند / کزو چون کوهکن جان بایدم کند
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است / سخن اینست دیگرها فسانست
بیا ای کوهکن با تیشه تیز / که دارد کار شیرین شکرریز
چو شیرینی تراشد کار وفای / بیا خوش پای کوهی پیش نه پای
برو پرویز گو از کوی شیرین / اگر بود حریف جوی شیرین
که آمد تیشه بر کف سخت جانی / که بگذارد بعالم داستانی

کنن

کنون بشنو درین دیباچه راز / که شیرین میرود چون بر سر ناز
تقاضای جمال است خوبی / که باشد شوقی اندر پا کوبی
چو خواهد غمزه جالی زند نیش / دلی باید که جانی آورد پیش
اگر گاهی برون تازد نگاهی / تواند تاختن بر قلب گاهی
بحسن گر نباشد عشق مشغول / بماند کاروان ناز معزول
چو خسرو حسبت از شیرین جدای / معطل ماند شغل دلربای
بغایت خاطر شیرین حزین ماند / ازان بی رونقی اندوهگین ماند
ز بی یاری دلی بودش چنان تنگ / که بودی با در و دیوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه خسته / بلب جان در خبر گیری نشسته
بجا هوسان بپرده راه پرویز / خبر دادار شمار کام شبدیز
اگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ / دران خوردن شراری جستی از سنگ
هنوز آثار گرمی در شرر بود / گران در مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو / بشکر کرد پیمان هوس نو
ازان پیمان شکن یاری هوس کوش / تف غیرت نهادش در جگر جوش

ازان بدعهد دمساز قدیمست ترا دشنامهای تلخش بجای شربت
ازان زخمی که بر دل کارگر داشت گذار گریه بر خون جگر داشت
ازان نیشش که بر جان کار میکرد درون سنگ را افگار میکرد
نه غیرت با دلش میکرد کاری کز ان بیش توان کردن شماری
دو جا غیرت کند زور آزمایی جهان گیرد دگر نتوان رهایی
یکی آنجا که بیند عاشق از دور ز شمع وصل بزم غیر پر نور
دگر جایی که معشوق جفاکیش به بیند بلبلی با نوگل خویش
چو شیرین راز طبع غیرت اندوز شکست اندر دل آن خار جگرسوز
بران می‌بود کز چاره درویش که بیرون آردش از سینه خویش
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت که آسان مهرش از جان بر توان داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای عجب دارم کزان بیرون نهد پای
ز بیخ و بن درختی کی توان کند کزان بر جا نماند ریشه چند
نهالی بود خسرو رسته از گل ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل

نمیرفت

نمیرفت از دل آن شیرین خیالش که با جان داشت پیوند نهالش
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
برنجش داد دل شیرین ازان کاخ بر اهل حرم را داشت گستاخ
بدان گستاخ گویان سرایی نبودش هیچ میل آشنایی
جدایی را بهانه ساز میکرد بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
زبانش زخم خنجر داشت در زیر چه خنجر بلکه زهر آلود شمشیر
کسی کالوده زخمیست جانش همیشه زخم بار آرد زبانش

ز بیم پرواز گر مرغی فتد دور قفس باشد بچشمش گلشن حور
ورش افتد بشاخ سرو پرواز نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش ز فکر آب و دانه ارم باشد برو صیاد خانه
نهد گل زیر پا آسیب خارش نماید آشیان سوراخ مارش
نه ذوق آنکه افشاند غباری کشد مرغوله در مرغزاری
نه آن خاطر که بر آزاده سروی کند گاهی بمنقار تدروی

زباغ و زآغ در کنج خزیده   سری در زیر بال خود کشیده
دل شیرین که مرغ بسته پر بود   برش ساعت بساعت بسته تر بود
زبس غم شد بران مرغ غم آهنگ   بیاد بستان خسرو چون قفس تنگ
دگر مرغان پر اندر پر نوا ساز   غم دل بسته آورد راه پرواز
جهد بر شاخسار آشیانه   شود ایمن ازان مرغان خانه
زکاری خویش بردارد شماری   کند کاری که ناید یادگاری
بهر کاری کشد کاری سیاسی   که از کارش کند هر کس قیاسی
بعیش خویش را مشغول سازد   زخیره طبع را معذول سازد
یکی را از پرستاران خود خواند   کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که دیدی آشنایی‌های مردم   بر دم بیوفایی‌های مردم
بنا میزد ز هر یاری و پیوند   عفا الله آن همه پیمان و سوگند
چه تخمی رست از آب و گل من   دلم کرد این که لعنت بر دل من
تو او را بین که ما را خواند بر خوان   خودش فرمود دیگر خانه مهمان
بیاز ارشکر خود کرد دهن تنگ   مرا اینجا نشاند با دل تنگ

دامی

۱۹۶

چه اینجا پاس این دیوار دارم   همانا فرض تر این کار دارم
بحسرو ماندان بستان براهش   موافق نیست طبعم را هوایش
درین آب و هوا بوی وفا نیست   بچشم نرگس باغش حیا نیست
نفیر آن بلبل مسکین بدرو ی   که این خو کرد با گل از نکوی
یکی ز هر گلی خواهم شکفته   غزالی هر طرف بر خاک خفته
نم سرچشمها پیوسته با نم   بساط سبز ها نگسسته از هم
صفیر مرغان بر سر سنگ   گلش خوش رنگ مرغان خوش آهنگ
چنین جایی برای من بجو ئید   بپوسید و رضای من بجوئید
کزین مهمان نوازی‌ها بسی یار   بسی شرمنده ام از روی این یار
باین مهمانی و مهمان نوازی   توان صد سال کرد این عشقبازی
بزرگی کرد و مهمان آنکه داشت   چنین دارند مهمان را که او داشت
فرو نگذاشت هیچ از میزبانی   که برخوردار بادا از زندگانی
چه زهرآلود پیکانها که خوردم   چه دندانها که بر دندان فشردم

زهی مهمان کش انصاف سرای / که آمد در سرایش آشنایی
کند از خانه و مهمان کرانه / گذارد خانه با مهمان خانه

خوشا سر منزلی خوش سرزمینی / که افتد قابل مسند نشینی
عجب حالی بیابد بهجت انگیز / که بر شیرین سرآید هجر پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند / پرستاران جنیبتها کشیدند
بکوه و دشت میراندند ازینش / رضای خاطر شیرین عنانش
گر آهویی بدیدندی براغی / ازان آهو بکردندی سراغی
بکبکی گر رسیدندی بدشتی / بپرسیدندی از وی سرگذشتی
ز هر سرچشمه هر مرغزاری / همیکردند بو دل را شماری
بدین هنجار روزی چند گشته / نم از سرچشمه حیوان گذشته
ز کس گر سایه بر خاکش فتادی / ز جا جنبی دیر پا ایستادی
اگر مرغی بشاخی آرمیدی / کشادی سایه اش بال و پریدی
گلش چون گل ز خاک پرورده ناز / نوای بلبلش عشق پرواز

دگر

تو گفتی عشق خیزد از نصابش / فتوح عشق ریزد از هوایش
بشیرین آگهی دادند ازانجا / ازان آب و هوای غربت افزا
که در دامان کوه و کوهساری / که تا کوه هست ازانجا نقره واری
یکی صحراست پیش اندر کشاده / فضای آن صد اندر صد زیاده
اگر بر سبزه اش پویی بفرسنگ / سر برگی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزه اش در کمرگاه / درختانش زده بر سبزه خرگاه
کشاده چشمه بر قله کوه / گل و سنبل بگردش چشمه انبوه
فرو ریزد ز بر دامان کهسار / رگ ابر است پنداری گهربار
خورد بر کوه کوبد سنگ بر سنگ / صدایی آن رود فرسنگ فرسنگ
زمینهایش ز باب ابر شسته / از و گلهای رنگارنگ رسته
بساطش در نقاب گل نهفته / گل و لاله است کاندر هم شکفته
اگر گلگون درو گردد عنانش / دگر انجا بود نعلش در آتش
نسیمش را مذاق باده بی / همه جانش برای صحبت می
اگر شیرین درو بزمی نهد نو / دگر یادش نیاید بزم خسرو
ز گنج چشم شیرین اشک غلطید / بخت خود میان گریه خندید

که گویا بخت شیرین را ندانید / که با وی این همه افسانه خوانید
شکر تلخی دهد در کام شیرین / زهی شیرین دهان سخت شیرین
چه شیرین تلخ گه تلخ گاهی / ز شیرینی همه قانع بناهی
اگر سوی اینچنین شیرین نهد روی / ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد گر شیرین کند جای / نهد عیش از در دیگر برون پای
اگر چین است و اگر بتخانه چین / بود زندان چو خوش نبود دل شیرین
اگر دل خوش بود می خوشگوار است / شراب تلخ در غم زهر مار است
دل خوش عید می آرد ز گلزار / چو دل خوش نیست گل خار است بسیار
دلی دارم که گر بگشایمش راز / بصد درد از درون آید به آواز
غمی دارم که گیرم گر شمارش / بترسم از حساب کار و بارش
کدامین دل کدامین خاطر شاد / که آید از گل و از گلشنش یاد
مرا گفتند خوش جاییست دلکش / هوا خوش دشت خوش کهسار از خوش
بلی اطراف کوه و دامن دشت / بود خوش گر بذوق خود توان گشت
چو دامان ماند زیر کوه اندوه / چه ذوق از طرف دشت و دامن کوه
چه خورسندی در آن مرغ غم انجام / که باغ و راغ باید دید از دام

دگر گفتند جای میگسار است / که دشتی پر ز گلهای بهار است
بلی می خوش بود در طرف کهسار / ولی گر یار باشد لیک کو یار
بود بر بلبل گل آتشین داغ / کش افتد با قفس نظارهٔ باغ

یکی صیاد مرغ بسته برداشت / به بستان برد و بند از پاش برداشت
ز ذوقش طایران بوستانی / صلای رغبت هم آشیانی
چو پر زد دید بال خویش بسته / عدوی خانه در پهلو نشسته
بر آورد از شگاف سینهٔ ریش / صفیر پر خراش از سینهٔ خویش
که مرغ را چه ذوق از سرو شمشاد / که پروازش بود در دست صیاد
شما کازادگان شاخسارید / بساط سرو گل فرصت شمارید
که صیاد مرا با من شمار است / مرا هم در شکنج دام کار است

بت پر شکوه ماه پر شکایت / گل خوش لهجه سرو خوش عبارت
سر و سر کردهٔ نازک خیالان / رواج آموز کار بی رواجان
نمک پاش جراحتهای ناسور / ز سر تا پا نمک شیرین و پر شور

[illegible]

مزاجی در تعرض دیر جوشند / غمانی با عبارت سخت پوشند

که در گوشه ابرو فکنده / دهن را تنگ بسته راه جستن

برفتم زود خیز و گرم پایه / چو دانا در بنایی سخت مایه

اشارت کرد تا گلگون کشیدند / ز مشکو رخت در بیرون کشیدند

برون آمد ز مشکو دل پر از جوش / نهالش صد هزاران زهر در نوش

بخاصان گفت مگذارید زنهار / که دیگر باشدم اینجا سر و کار

ز هر چیزی که هست از ما بر آن رنگ / برون آرید زین غمخانه تنگ

ز هر جنسی که هست از ما بر آن رنگی / برون آرید زین درگشته مشکوی

که از ما بر عزیزان تنگ شد جای / نمی بینیم بودن را در این جای

کنیزان کلید گنج در دست / غلامان قوی دست و قوی پشت

درون رفتند درها را گشادند / متاع خانها بیرون نهادند

مقیمان حرم کین حال دیدند / بیکبار از حرم بیرون دویدند

که ای سرخیل ما شیرین بدخوی / عتاب از ما چنین یکبارگی روی

که ای بدخوی ما شیرین خودرای / مکش از ما چنین یکبارگی پای

نه آخر خود کس این آستانیم / چرا بر خاطرت زینسان گرانیم

۱۸ نه آخر غرت داغ تو داریم / چرا زین گونه درپیش تو خواریم

شدی خوش زود سیر از دوستداری / مکن کین نیست جز بی اعتباری

زدی خوش زود بر ما آشنایی / مکن کین نیست غیر بیوفایی

تو در اول ببازی خوش دلیری / ولی بسیار بازی زود سیری

تو در آغاز یاری سخت یاری / ولی آخر عجب بی اعتباری

نمی باید بمردم آشنایی / چو کردی هست موجب جدایی

محبت کو مروت کو وفا کو / اگر داری نصیب جان ما کو

شکرلب گفت آری همچنین است / ولی گویا گناه این زمین است

من اول کامدم بودم وفادار / در اینجا سر بر آوردم بدین کار

شما گویا ندارید این مثل یاد / که باشد در طبع آدمی زاد

بچشم آنکه طبع راد فانیست / بچشم نرگس باغش حیانیست

اگر می بود عیب بیوفایی / نمیکرد از شما خسرو جدایی

نه شیرین این بنا در نو نهاده است / که این آئین بد خسرو نهاده است

بخسرو طعنه باید زد نه بر من / نمیدانستم اینها من در ارمن

[illegible]

بس انکه خیر بادی یک بیک کرد ببوسش لعل شیرین بر نمک کرد
نمک میریخت از لعل نمک ریز وزان در دیدهای شد نمک خیز
ز دنبال وداع گریه آلود فرو بارید اشک حسرت اندود
که ما رفتیم کو باد لب نو بیا بنشین بعشرت باز خسرو
بگوئیدش بعیش و ناز میباش ولیکن گوش بر آواز میباش
چو تحفی گفت زینها حب بر پای نهاد اندر رکاب بارگی پای
بخسرو جنگ در پیوسته میراند گهی تند و گهی آهسته میراند
خود اندیشان پوشیده رویان پراکنده زپی تازان و پویان
بلی ازاکه اندوهیت در پی نمیداند که چون ره میکند طی
همیداند که اغمد بیش ور اند چه داند که باید یا که ماند
براند القصه تا آن دشت بهار بجنبش دیده گل و سنبل بجودار
هوائش چون هوای طبع عاشق مزاجش را هوای بس موافق
لبش را عهد نو شد با شکر خند نگه را تازه شد با غمزه پیوند
ز چشم خوابناکش فتنه برجست بخدمت کاری چشمش کمر بست

روان شد

روان شد ناز در پیش خرامش نیازی بود در هم بزم گامش
غرور آمد که عشقی دیدم از دور اگر دارد ضرورت حسن معذور
در اندیشید شیرین با دل خویش که جانی با هزار اندیشه در پیش
جها میگویدم طبع هوسناک نگر حیت باز این حسن بی باک
طبیعت مستعد ناز می یافت در و ناز کرشمه و ناز می بافت
نسیمی کامدی زان دشت و راغش ز بوی عشق پر کردی دماغش
اگر بر گل و گر بر لاله دیدی نهانی از خودش در ناله دیدی
ز هر برگی دران دشت شکفته نیازی یافتی با خود نهفته
ز لعلش کاروان ناز سر کرد بهمزادان خود لب پر شکر کرد
که اینجا خوش فرود آمد دل من ازین خاکست پنداری گل من
عجب دامان کوه دلنشین است نگاه آمد چه خرم سرزمین است
همیشه ساحت او جای من باد بساط او نشاط افزای من باد

نهالی را که باشد حسن بانی نهد اول بپیش بر مهربانی
به یک دورش رساند تا بجائی که گردد چون فلک عالی بنائی

چو وقت آید که بر مسند که کام / شراب عیش باید ریخت در جام
کشد یک خشت از بنیاد سستش / کند ویران نزار از بد نخستش
بنای حسن راست بنیاد / اساس عشق یارب بی خلل باد
گذشته سالها از عصر شیرین / همان برجاست نام قصر شیرین
اساسش کین چنین آباد مانده / ز محکم کاری فرهاد مانده
چنین گفت آنکه طرح نو انداخت / که چون شیرین بهامون بارگه ساخت
فضای دید خوش آب و هوای / برای کار او فرمود جای
نه بادش را غباری بود و گردی / نه آبش را گل آلوده در جوی
بساطش را هوای رغبت انگیز / طرب ریز و طراوت بیز و طرب خیز
طلب فرمود خاصان هنرسنج / در افشان شد زبان قوت که گنج
همه کار بزرگان ساز داده / بدو گنجها در برگشاده
بدست و کار ایشان میمنت یار / بدیشان میمنت همت همکار
نخستین بر سر صنعت نهادی / که از دست آیدش عالی بنای
شماری رفته با صنعت سنگش / برون ز انگشت زد طرح آنکش
همه طرحش بوضع هندسی راست / ز دولی نیرش اندر هر کم و کاست

بود از تحن

درآن مجلس که با احسان کند کار / کسی باید که انجا زر کشد بار
بمیل چند زان آب و هوا دور / بهشتی هست در وی جلوه حور
خوش افتاده است انجا عیش رانی / فرو چیده بساط شادمانی
هوس دارد یکی قصر دل افروز / به پی مشکلان صنعت آموز
ز خاره پایه اش را دیر پای / ز استادان در و کار آزمای
ازین صنعت نگاران که دیدیم / بدین صنعت شما را برگزیدیم
ندارد دیگری این خط پرکار / شما را آنچه باید شد درین کار
حریص گنج استاد هنرسنج / بگفت این کار ممکن نیست بی گنج
بباید گنج از کوه کندن / که از سیم و زر است گشادن
بود بر زر مدار کار عالم / بزر آسان شود دشوار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو / زر بی سنگ باید در ترازو
بلطف و خلق خاطرها شود رام / ز رو سیمت دام آن دانه دام
دو چیز آمد کمند هوشمندان / کزان بندند پای ارجمندان
یکی جودی که بی منت نهد کام / دگر خلقی که بی نصرت زند گام

برو کزین دو در ذاتت نشانیست
که در دستت کمندی زیرکی نیست

بگفتندش که ما صنعت شناسیم
هنر را ما بقیمت می شناسیم

تو صنعت کن که زر چون بیشمار است
به پیش ما هنر را اعتبار است

هنر نایاب باشد زر بسی هست
هنر چیزیست کان با کم کسی هست

هر آن چیزی که نایابست کانش
هویدا شد بود نرخ گرانش

بزر نرخ هنر هست از هنر دور
چنین گفتست آن استاد مشهور

هر آن صنعت که بر سنجی بمالی
بهای کاسه باشد سفالی

بگنج و سیم و زر بنواختندش
بشغل خویش راضی ساختندش

بمزد تیشه سنج سخت بازو
چو زر کردند کوهی در ترازو

ز کار کارفرمایان برآشفت
گره در گوشه ابرو زد و گفت

اگر از بهر زر ما کار سنجیم
ز میل طبع خود زینسان برنجیم

چه مایه زر که ما بر باد دادیم
از آن روزی که بازو برگشادیم

ز ذوق کارفرما کار سازیم
ز مزد کارفرمایی نیازیم

بلی گفتند در پیشانی مرد
نوشته حالتی پنهانی مرد

از صورت

برای صورت پنهان نمایی
چنین آئینه باشد خدایی

ز گنج آسوده باشد آن هنرسنج
که پنهانش بهر بازوست صد گنج

تهی دستی خرو شد از غم تو
که او رایت بازو و ید یا تو

بناحق تنگدستی میکند جان
که الماسش نباشد در بکنج ان

ترا دائم محتاجی بزینت
که صد گنجست بهائی یک هنر نیست

بذوق کارفرمایش نه بادی
که جز ذوق کار از کار زادی

اگر تو کارفرما را بدانی
چو نقش سنگ در کارش بمانی

بگفت این کارفرما چون دلارامست
که در هر نسبت کارش تمامست

بگفتندش که ان شیرین مشهور
کز و پرویز را شوریست در شور

ز نام او قیاس کار او کن
حلاوت سنجی گفتار او کن

نه تنها دیده جاسوس جمالست
که راه گوش هم راه خیالست

بکامش در نشست آن زهر چون نوش
چنان کز تلخی می شد فراموش

از آن نامش که جنبش در زبان بود
اثر در حل و عقد استخوان بود

از آن جنبش که در ارکان فتادش
تزلزل در بنای جان فتادش

ازان نامش بجان میلی درآمد | چه میلی کز درش سیلی درآمد
ازان سیلش که در رفت از ره گوش | نگون شد سقف و طاق خانهٔ هوش
باستادی ره آن سیل می بست | دل خود را اگر زین سیل می رست
بگفت اکنون بدین شغلم فتد رای | که افتد چشم من بر کار فرمای
بگفتندش چنین باشد بلاخیز | بس است این نازهای صحبت آمیز
گرت حسن و هنر بر ناز دارد | که نارد یار ازینت باز آرد
ز حسن آنجا که باشد نسبت عام | بود نازی چنین خود در رسم ایام
ولی این ناز هرجا در نگیرد | بود کس کش بکاری بر نگیرد
سخن در پرده زین سان می‌گشادند | غرض از پرده بیرون می فتادند
عبارت یا کنایت یار می شد | بکنه مدعا اظهار می شد
ازان نکته که میکردند در گل | وفا میرستش از جان مهر از دل
چنانش میل غالب شد در آن کام | که آن ده خواست طی سازد بیک گام
هوائی دل چو کرد آن غیب انگیز | ز جان برخیزد که هان خیز
تقاضای دل امید پرورد | دل از دل طاق سازد جان ز جان فرد

هوا

هوس را در گریبان آتش افتاد | صبوری را خسک در بستر افتاد
دل پر آرزو جان هواخواه | سراپای وجود آمادهٔ راه
بایشان گفت رفتن ضرورست | توقف از صلاح کار دورست
کسی کش عزم راه چین شد پیش | چو مجنون سان بود در خانهٔ خویش
بزندان کرده از باغ و بستان | در تنگ بستان بندد از زندان
چو دیدندش پی رفتن سواری | دران ناسازکاری سازگاری
ستودندش بتعریف و تحسین | بظاهر از خود و پنهان ز شیرین
طلب کردند رخش پا نهادند | غرض را رخت در صحرا نهادند
جهانیدند در صحرا از انبوه | عنان دادند بر هنجار آن کوه
بذوق خویش هر یک نکته پیوند | سخن را بر مذاق خود درصدد بند
عمل پیوند عشق تازه آغاز | نهان از یک بیک در پوشش راز
ازین پرسیدی آداب الطافش | وزان ترتیب اسباب نشاطش
مدارش را چه ندرت و چه تریاک | هوس شوریده طبعش تا هوسناک
دلش سخت یا زمست و [illegible] | عنانش هست با لطفش و دل [illegible]

غیوری خواهدش بودن بناچار / که اسباب غرورش هست بسیار
بگویندم که رخش بی‌نیازی / کجا تازد کجا آرد ببازی
بگفتندش که آری بر غرور است / ولی جایی که استغنا ضرورست
تغافلهای او بر تاج داران / تواضعهای او با خاکساران
کس ار مسکین بود مسکین نواز است / وگرنه پای استغنا دراز است
سحاب رحمت و سخت باران / ولی بر کشت زار عجز کاران
نه آن ابری که گردد قطره انگیز / کند از شحنه خود سبز نوخیز
چو آید وقت آن کان سبزه تر / رسد جایی که زو دهقان خورد بر
فرو بارد چنان محکم تگرگی / که نه شاخی بجا ماند نه برگی
چنان ابری که گر بر خشک کاری / نم خود را دهد گاهی گذاری
چنان نشو دهد در باران خار / که نخلی گردد و آرد رطب بار
دف تحمیت رسته از گل او / جفا کاری نمی‌داند دل او
دلی دارد که گر موئی شود ریش / بصد عذرش فرستد مرهم خویش
بیک ایما نماید یکجهان راز / بیک دیدن بگوید صد جهان راز

لحظه

بخاصان ترکشش صبح تا شام / ندارد هیچ چابک لحظه آرام
از آنجانب دو اندیشه در شست / رسد زانسوی مرغ کشته در دست
یکی چابک عنانش زیر رانست / که نه بر آسمان نه بر زمین است
بران جنبش که در خاطر گذشته / بدان جانب عنانش انداز گشته
گرش آهو بچشم مور رفتار / بگردد مور زان زین خبردار
بتازد آنقدر در رشگ آن راه / نبوید ابلق گردون بیک ماه
رود بر راه مرغ بر خم و پیچ / که پیچ و خم نه بیند زان اشارت هیچ
همان در رقص باشد زیر رانش / اگر تازد جهان اندر جهانش
برقص جلوه رقص آرای آری / که دارد اینچنین چابک سواری
سواری چون سوار لعب دانی / سوار خودسری چابک عنانی
چو خسرو گر چو خیبر و صد هزارند / چو ره سر می‌کشد دنباله دارند
بتازد از کرانه در میانه / ببازد ده دست و تازیانه
بشوخی از پی آن یک دو اند / ببازی بر سر آن یک جهان

کنون هر جا که هست اندر سوارست | شکار انداز کبک کوهسارست
بنقشش وه چه خوش باشد که ناگاه | سمندش را گذر افتد برین راه
بگفتندش که راهی نیست بسیار | ازینجا تا بدامان کهسار
عجب نبود گر آید از پی گشت | که نزدیکست این صحرا بدان دشت
بدل در جستن آن برق از ره گوش | زدش آتش بدان سقف جگرپوش
یکی صد گشت شوق اضطرابش | ز دل یکباره طاقت برد و تابش
هجوم آورد غمهای جدایی | سراپا دیده شد در دیدبانی
بیک دیدن بهم دوخت نظرگاه | نشاند صد نگه در رهگذرگاه
بلی چون آرزو در دل نهد گام | نظر گردد مجاور در ره کام
اساسی دارد این مهد دیدار | که نتوان کندنش گاهی ز دیوار
اگر صد تیشه حرمان شود تیز | نگردد گرد این بی جنبش امیز
نفرساید بنای استوارش | نسازد کهنه طول انتظارش

خوشا امید و امید خوش انجام | که در ریزد بیکبار از در و بام

حزن

خوشا امید کاید فرادست | خوشا بختی کسی کین دولتش هست
تگاپوی نظر از حد گذشته | دران صحرا نگاهش گشته
چو شیرین چشم زد بر طرف کهسار | بدان کز غم شود لختی سبکبار
خیالی در دلش هر دم ز جایی | فزایش هر نفس در سر هوایی
بی عشرت بگردش صبح تا شام | بشام و صبح مشغول می و جام
صباحی از صبوحی عشرت اندوز | خمارش بشکسته جرعه‌اندوز
شراب صبح و صبح شادمانی | صلایی عیش و عیش جاودانی
هوای ابر قطره باران | کدامین ابر ابر نوبهاران
بساط دشت و دشت چون ارم خوش | چمنهای خوش و مینهای بنغش
جهان آشوب ماه برقع انداز | بگلگون پا در آورد اسب ناز
بصحرا راند تا دامان کهسار | نه مست و مست نه هوشیار هشیار
ز بی تازان بتان سرخوش مست | یکی ساغر یکی پیمانه در دست
گذشتی چون بطرف چشمه ساری | باب می فرو شستی غباری
بجمع لاله زاری چون رسیدی | ستادی و جامی کشیدی

لخت

بت چابک عنان از باده سرمست | شراب اندر سر و پیمانه در دست
نشاط باده و دشت گل انگیز | بساط خرم و گلگون سبک خیز
ازین صحرا بدان صحرا دوانی | ازین پشته بدان پشته جهانی
زنا که بر فراز پشته تاخت | نظر بر جانب آن پشته انداخت
کروهی دید از دور آشکاروی | عنان پیچید گلگون را بدان سوی
چو شد نزدیک دیدان کار داران | که رفتند از پی صنعت نگاران
وزانجانب عنان گیران بامید | رخ آوردند چون ذره بخورشید
دوانیدند بر وسعتگه کام | نیاز اندر ترقی کام در کام
چو شد نزدیک کز گرد تکاپوی | غبار دامن افشانند از سوی
فرو جستند رخ بر خاک سودند | بسان کهتران خدمت نمودند
نگار نوش لب ماه شکرخند | عبارت زان شکر داد پیوند
بشیرین نغمهای شکر آمیز | بقدر وسع هر یک شد گهر ریز
سخن طی می شد از نسبت به نسبت | چنین تا صنعت ارباب صنعت
بگفت از اهل صنعت با که یارند | ز صنعت پیشگان با خود چه دارند

بگفتند از فسون دلکشا آگاه | دو صنعت پیشه آوردیم استاد
دو مرد کاردان از هنر طاق | بمنشور هنر مشهور آفاق
نقوش نسبتی رسوم هر شماری | هزار استادشان در پیشکاری
چه افسونها که بر هر یک دمیدیم | که آخر خوبی تاثیری شنیدیم
نخستین کاردان بنای پرکار | نمی جنباند از جا پای پرکار
رهی سحری که می بستیم تمثال | دمیدی باطل السحری بدنبال
بهر افسون که می بردیم باورد | بیک جنباندن لب دفع میکرد
لب عذرآوری بر هم نمی بست | بیک آری ازان بس سر برون نمیجست
چه مایه گنج سیم و زر کشادیم | که تا با او قرار کار دادیم
زهی بر عقد کاری بی نوایی | که چون زر بستش مشکل کشایی
عجب چربست زر جایی که زر هست | بآسانی مراد آید فرادست
بلرزد کاروان زان کار پر بیم | که برناید بامداد از زر و سیم
بما از سنگ فرسا کارسنگست | که یکسان بود دلش از زر و سنگ
غرور همتش را مایه زان بس | که سنجد مزد کس با صنعت خویش
تعجب کرد ماه مهر پرورد | که خود چون این سخن باور توان کرد

که مردی کش بود این کار پیشه | که سنگ خاره فرساید به تیشه
کند بی مزد جان در سخت کوشی | بود مستغنی از صنعت فروشی
مگر دیوانه است این سنگ پرداز | که قانون عمل دارد بدین ساز
بگفتندش که نی دیوانه نیست | بعالم همچو او فرزانه نیست
چرا دیوانه باشد کار سنجی | که بوید راه تو بی پای رنجی
نه آن صنعت کاست این شور و مایه | که افتد در بلا هر کار و مایه
نهاده دل بدنبال دل خویش | دلش تا با که افتد الفت اندیش
حکومت کرد افسون و نیرنگ | چها گفتیم تا آمد فرا چنگ
ولی این گفتها در پرده اولیست | بتو اظهار آن ناکرده اولیست
مه کار آگهان را ناز سر کرد | ز کنج چشم انداز نظر کرد
تبسم گونه از لب برون داد | سخن را نشاء سحر و فسون داد
که خوش باید سخن در پرده گفتن | چه حرفست این که باید نهفتن
بگفتندش سخن بسیار باشد | که پرده در کار یار باشد
اگر ره دیدی سخن در پرده داد | زبان رمز دانان خوش زبان بست
بمستی دادن شوخ فسون ساز | بساقی گفت لب بر خنده ناز

از آنجانب اشارتها که پیش آی | وزین سو خاکساریها که کو پای
از آن سو تیغ ناز اندر کف بیم | ازین جانب سر اندر دست تسلیم
بهر گامی بشیری نواز زدی | نهان از لب گذشتی گفتگوی
بو آنجا یک عنان آمد فرایش | بخاک افتاد پیش آن وفا کیش
سراپا گشت جان بهر سپردن | بهم تن سر برای سجده کردن
دعا با نیاز عشق پرورد | بزیر لب نثار یار میکرد
سر چو بندگان افکنده در پیش | جبینش از سجود بندگی ریش
سراسیمه نگه در چشمخانه | که چون نظاره باید بهانه
سراپای وجود از عشق در جوش | همی لب از بیان رمز خاموش
پری رخ را عنان ناز در دست | نگاهش مست چشمش مست خود مست
فریب از گوشهای چشم و ابرو | دوانیده بر آن صد جا بجا گو
در حال بهر گرم گفتار | نگوئیش آگه از آن نی لب خبردار

تو اصحاب رسم عادت باز … ببردم زدسته انجام و آغاز
برون آورد دست از جان خویش … وابسته همان بندنقابش
جمال الزرا بپیرانه نو کرد … عبارت را بسم بیش او کرد
سخن را جاشنی داد از خرد … بگفتن خیر مقدم ای هنرمند
بگو تا حیث یا بت وز کجایی … که گویا اشنا شد اشنایی
جوابش گفت ای ماه قصب پوش … مبادت از خیش بوستان فراموش
صدت مسکین چو من در جانگدازی … همیشه کار تو مسکین نوازی
یکی مسکینم از چین نام فرهاد … غلام تو دی از جوش آزاد
فکن یک حلقه ام در گوش امید … طریق بنده کی بن بالای و بید
بیا این بنده را در بیع خویش آر … بشماش کر شوی از دل انکار
لب شیرین بزله شیرین شکر ریز … بدو داد این وثیقت عشوه آمیز
که ما را بنده باید وفادار … که نگریزد اگر بیند صد آزار

قبول

قبول خدمت صعب کار است … درین خدمت دگرگونه شمار است
دلی باید ز آهن جان از سنگ … مجال غم در فرسنگ فرسنگ
اگر این جان و دل داری بپایش … وگرنه باش بر آزادی خویش
بگفتش کای دل و جان جای عشقت … وجودم عرصه غوغای عشقت
همیشه کار حور امتحان باد … دلم را تاب جانم را توان باد
اگر بر سر زنی تیغ ستیزم … مبادا قوت پای گریزم
مرا آزار کن تا میتوانی … وفا داری ببین و سخت جانی
دلی و جانی گر ده از فولاد … که برق این امید آمد جگر سوز
تبا با ان کوره در امتحانم … که تا بینی چو فولاد است جانم
بگفتا رسم این جان جو فولاد … که با من هیچ از سختیش یاد
جو خوی کرم آتش بر فروزد … اگر یاقوت باشد هم بسوزد
جوابی گرم گفتش آتش آلود … که ایند جانی بر آراز هوس دود

در آن وادی که میل دل بکام است / چه باشد جانی کاو را کنام است
من و میل تو با میل تو جان چیست / دگر جان را که خواهد داد چیست
شکر گفت این میل از کجا خاست / بگفت از یک دو حرف آشنا خاست
بگفتا کان چه حرف آشنا بود / بگفتا مژده چند از وفا بود
بگفت از گل جان بربندد کس / بگفت این آرزو عشاق را بس
بگفت این عشوه زان خود کیا شد / بگفتا تخت قیصر و مهر باشد
بگفتا تکیه است این مهربانی / بگفتا حجت جان کرد فانی
بگفتا چون فنا کرد غم عشاق / بگفتا محبان باشند مشتاق
بگفتا کی مشتاق دید یار / بگفت آری ولی حرمان بسیار
بگفتش در دو حرمان داد دلها / بگفتا وای وای از درد حرمان
بگفتا لاف عشق از ناله پیداست / بگفتا درد حرمان ناله و راست
بگفتا از صبر باید چاره سازی / بگفتا صبر کو در عشقبازی

بگفت از عاشقی حب مقصود / بگفتا رسم که آلوده نابود
بگفتش میتوان با دوست هم دست / بگفت آری ولی از خود توان رست
بگفتش وصل به یا هجر از دوست / بگفتا هر چه میل خاطر اوست
بهر رشته که شیرین عقده بگشاد / بپای کوه در داد لخت فرهاد
نشد خوی عنان جنبان نازش / کز او کوته شود دست نیازش
چو حسن و عشق در جولانگه ناز / عنان دادند لختی در تک و تاز
نگهبانان ز هر سو در رسیدند / دو مرغ هم نوا دم در کشیدند
حکایت ماند بر لب نیم گفته / شکسته منقب و دُر نیم سفته
سخن را پرده نو ساز کردند / ز پرده نغمه نو ساز کردند
اگر ظاهر به صورت دیگر بود / ولی پنهان نوای بیشتر بود
اگرچه صد نوا خیزد ازین سنگ / چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای برتر از آن همه که گفتند   آنان که بدید یا نهفتند
آنجا که توئی چو من نیاید   کس محرم این سخن نیاید
ای اول تو د[illegible]ی اول   حیران تو انبیای مرسل
ای تو ز جهان خلق بس دور   حلوائی تو از پر مگس دور
ای برتر از آنچه برتر آمد   هم نور تو با تو در خور آمد
هست اول و آخر استعارات   ائی برتر از این همه اشارات
بیرون ز همه فراز و پستی   هستی نه بگفت ماکی هستی
بیرون و درون حکایت ماست   بالا و نشیب غایت ماست
هستی تو بی نشان هست   در دانش ما نیامد آن است
عقل از کرم تو یک نظر یافت   تا از پس و پیش خود خبر یافت
آنگوره [illegible]   [illegible]هستی تو چه قصه خواند
از امر تو [illegible]د مرکب   بی علت و آلتی مر[illegible]
علم تو محیط هر کم و بیش   بی هیچ تفاوت از پس و پیش
عقل از سر این سخن جنان دور   کان ذره ز آفتاب پر نور
در حضرتت ای خدای عالم   سرگشته همیشه روح اعظم
گفتند مسبحان افلاک   سبحانک نحن ما عرفناک

آدم که خلیفه معلاست   سرگشته ربنا ظلمناست
ذریه که ذره از وی‌اند   در معرفت تو خود چه گویند
احمد که خلیفه وجود است   لا احصی گوی در سجود است
هر طایفه بگفت و گوئی   واقف نشده ز تار موئی
قومی که درین طواف کاهند   سرگشته مگر که لا الههند
در مسجد و خانقاه و محراب   شه بیت غم تو خوانده اصحاب
هم در طلب تو خرقه پوشان   هم در هوس تو باده نوشان
قومی ز غم تو در مناجات   جمعی ز پی تو در خرابات
هر چند نهان و آشکارند   این گفت و مگوی با تو دا[illegible]
گر سجده برد مغی بر آتش   دارد ز تو نخل خود در آتش
[illegible]راب جهود کر کنشت[illegible]   او را چه کند که سر نوشته
[illegible] تو گوید از همه [illegible]   از چشمه تو کجا خورد آب
[illegible]ار زند همیشه ناقوس   چوبک زن تو شود بناموس
[illegible]م تو نشان است   وان دیر و صلیب ای بهانه
[illegible] همیشه بت پرستند   هر صبح دعات می فرستند
[illegible]نیت بر زبانش   ز نار و فاست در میانش
[illegible] دین و ملت خویش   جز تیر غمت ندید در کیش

مرغان چمن بهر صباحی — خوانند ترا باصطلاحی
چون فاخته هرکه در جهان هست — کوکو زن کوی تست پیوست
از گوش یقین شنیده بتوان — توحید تو از جماد و حیوان
آن ذره که در هوای هستیست — وان چیز که در حضیض پستیست
فی الجمله ترا همه طلبکار — وانگه ز تو کس نشد خبردار
هرکس بترانهٔ درین کوی — دستان تو میزنند بهرسوی
اندیشه بتو چه ماند آخر — با جز تو ترا که داند آخر
آنکس که درین تفکر افتاد — در دایرهٔ تحیر افتاد
آنجا که حریم بی نیازیست — اندیشهٔ ما خیال و بازیست
دری که بجان نمیتوان سفت — هی هی بزبان کجا توان گفت
حرفی که رود زراه تقلید — خرسندی طبع دانی نه توحید
این نکته بحرف در نگنجد — واندر صفت بشر نگنجد
حقا که ازین قیاس موهوم — معلوم نشد که چیست معلوم
بر تخته ازو خیال هرکس — اسم و صفتی رقم زند بس
زین قصه مجال دم زدن نیست — جز سوختن و فنا شدن نیست
قومی که جمال پیش دیدند — در آینه عکس خویش دیدند
ای خواب غرور داده خود را — بنیاد قوی نهاده خود را

الله بحلول در نهادست — لیکن نه حلول از اتحادست
در دیدهٔ دید مردمی هست — می بیند اگرچه در یکی هست
او نیست نهان بملک توحید — تو دیده بیار وی توان دید
گفتی که بعلم و عقل جویم — نادیده کسی ترا چه گویم
جای که بحال آدم آمد — این هردو حجاب اعظم آمد
ای همچو خس آمده بساحل — جز کف نکنی تو هیچ حاصل
گوهر طلبی صدف شکن باش — غواص محیط خویشتن باش
مغروری از آنک برکناری — از غرق شدن خبر نداری
ای آنک نداردت غم خویش — بنشین و بدار ماتم خویش
آینه هردو عالمی تو — اندیش که با که همدمی تو
گر هیچ ترا بتو نمایند — وین بسته در تو برگشایند
چون مغز برون کنند از پوست — دشمن شودت همی از دوست
معلوم کنی تو نیک و بد را — دانی که چه دشمنی تو خود را
با سگ همه عمر در جوالی — آگاه نه که در چه حالی

صاحب نظری مگر سفر کرد — بر خلوت راهبی گذر کرد
دید از دو جهان بریده مردی — بر چهره او نشان دردی

گفت ای جو پری نشسته دلشاد	از صحبت دیو مردم آزاد
در صومعهٔ خراب چونی	بی پوشش و خورد و خواب چونی
گفتا که مپرس این و آنم	کز نام و نشان خود نه دانم
سگبان خودم منی ای خردمند	دارم سگ دزد خویش در بند
عمریست که بسته دارم او را	وز دست نمیگذارم او را
خود نیست مرا مجال راحت	ترسم که رساندم جراحت
ایمن منشین دلا بهر حال	کآهوی ترا سگیست دنبال
دعوی تو گر ز آشنائیست	سگ به ز تو این چه بیوفائیست
تا چند کنی تو سگ پرستی	مردار سگی گذار و رستی
دانی ز چه دادت این غریبی	تا با سگ خود کنی رقیبی
هست این سگ تو غریب دشمن	زنار کشیده دار دامن
سگ را چو دریدنی است پیشه	زان پرده تو درد همیشه
آنرا که هوای محرمی کرد	سگ را بر ضیافت آدمی کرد	بریاضت
ای در صفت وحوش مانده	چون دیگ تهی ز جوش مانده
کار تو همیشه در هم از تست	از خود گله کن که این هم از تست
صاحب نظران که خودشناسند	از بودن خویش در هراسند
گر قسم تو در جهان فراق است	از صحبت تست اتفاق است

نی دو

نی دوری خود ز نیک و بد دان	این تفرقه از وجود خود دان
این صورت خوب و زشت با تو	هم دوزخ و هم بهشت با تو
لوح و قلم است و عرش و کرسی	در آینهٔ تو گر ببرسی
در برج تو ماه و آفتابست	لیکن پس پردهٔ سحابست
پیدا و نهان و بود و نابود	در لوح تو هست جمله موجود
هفتاد و سه فرقهٔ معین	در آب و گل تو هست روشن
گر دیده دیده برگشائی	در خود همه را بخود نمائی
دانی و به بینی از چپ و راست	کاین هژده هزار عالم اینجاست
داری تو زمین و آسمانی	گر یافتهٔ بده نشانی
گرد چو تو در نوردی این فرش	معلوم تو استوی علی العرش
از غفلت خویش در گمانی	گر طایر خود شوی بدانی
تا در قفس وجود خویشی	مشغول زیان و سود خویشی
بر پر که نه مرغ خلوتی تو	آخر نه همای دولتی تو
کوته نظران خسیس همت	باشند همه عمر اسیر تهمت
تهمت زدهٔ ز بودن خویش	گر طالب این رهی بیندیش
مردان که خلاصهٔ الستند	از تهمت خویشتن برستند
آنرا که حدیث بیش و کم نیست	دعوی رسدش که متهم نیست

جون از تو ترا ملامت آمد   این زیستنت غرامت آمد

روزی پدر این حکایتم کرد   کز جمع محققان یکی مرد
از درد فراق خود براشفت   در حالت سکر با خدا گفت
ای درد دل و دیده نورم از تو   آخر بچه جرم دورم از تو
گفتند تو یی حجاب کس نیست   این زیستنت گناه بس نیست
هی هی تخذا که هم چنین است   اینجا که نه کبیره اینست
این طرفه کسی ندیده هرگز   وین قصه کسی شنیده هرگز
دیوانه شود هزار عاقل   آسوده کسی که هست غافل

گویند مگر

گویند مگر یکی خردمند   بگذشت میان کودکی جند
طفلی دو سه دید خوش نشسته   از محنت این و آن برسته
فارغ ز حقیقت و مجازی   مستغرق خوشدلی و بازی
عاقل جو نشاط کودکان دید   بگریست وی و بس تخندید
گفتا که ندیده ام فراغت   تا دور شدم ازین جماعت
آن طایفه که ذو فنونند   بنگر ز نهیب راه جونند
از هیبت آن رهی خطرناک   حیران همه ره روان چالاک

جانی

٢١٤

...انی که حدیث تو نگنجد   اندیشه این و آن چه سنجد
...ستی تو آفتت بنگر   خود را بگذار ورنه بگذر
...ی نور ترا بلند پایه   خود را سر بیت کن جو سایه
...ی آتش حرص برده آبت   در سایه خود گرفته خوابت
...ر ا سبک از میان برانگیز   کین سایه ترا گران کند خیز
...رجند هوات ساز کار است   هشدار که سایه سایه دار است
...سایه مشو جو طفل حیران   کاندر پی تست ام صبیان
...و در خانه پاک داری   از دیو و پری جه باک داری
...ا که ترا خرد نسنجد   باید که فرشته در نگنجد
...ی انک خبر نداری از خویش   غافل شده ز خود بیندیش
...ا ترا ازین سخن جه گویم   خود را بشناس من جه گویم
...ز حال خودت گر آگهستی   یوسف نه بقعر این جهستی
...باد ترا جو محکمی نیست   حیوانستی مرکز آدمی نیست
...ی از پی خویش در صف علم   مستغرق بیخودی کالانعام
...ا کی بطبیعتی شتابی   کان از همه گاو خر بیابی
...یسی نفسی قدم نگهدار   خر بنده خود مشو بیکبار
...نند خر ز بیقرار است   جون بانگ میان تهی ندارد

خر

مردی بمیان جمع بنشست   میکرد نصیحتی ز هر دست
دریای دلش چو جوش میکرد   از گرمی خود خروش میکرد
تحسین خلایق از چپ و راست   چون غلغل رستخیز برخاست
محنت زده دوید در جمع   پروانه صفت به پیش آن شمع
ما ناکه خرش ز خانه کم بود   هنگامه بدید و قصه بنمود
گفتا خر من ز دزد بستان   با جمع بگوی و مزد بستان
صاحب سخنش نکرد نفرین   خندید بسی و گفت بنشین
آمد بسر سخن دگر بار   بگشاد عبارت گهربار
خر گم شده را شتاب میدید   در عین سخن ز جمع پرسید
کز پیر و جوان ما کسی هست   کز باده عاشقی نشد مست
در عمر همه بخوشدلی زیست   آگاه نشد که عاشقی چیست
حیوان صفتی ز جمع برخاست   گفتا منم آنکه خاطرت خواست
آن دلشده حال خویش بنهفت   عیبش چو هنر نمود از آن گفت
دانا ز حدیث او عجب ماند   خر گم شده را به پیش خود خواند
گفتا خر خود بگیر و رفتی   اینک خر تو اگر نیافتی
افسرده دلایکی نظر کن   خود را ز حدیث خود خبر کن

درخواب غرور خود میاویز   خر جست و رسن ببرد برخیز
بگذار خرای جوان چالاک   دارند خران مراغه در خاک
ای بر سر آب و خاک مانده   هم چون خری در خلاب مانده
ای از تو شده خرت گرانبار   با بار خرت کجا برد بار
باز ار خرت ز راه بیرون   آسوده شدی بجی المجنون

ای مرد مسافر از کجایی   این جمله ترا و تو کرایی
ای بیخبر از جهان معبر   با توجه کنم بیان معبر
این طاق بلند پر ز آشوب   با هشت چمن بهم فرو کوب
آنکه لگدی بفرق او زن   از خود که قاف خویش برکن
سیمرغ تویی چو پر فشانی   تا کی پس کوه قاف مانی
تا هم چو الف نکردی از خویش   این قاف تو بر نخیزد از پیش
تا در نظرت امید و بیم است   راه هست نه صراط مستقیم است
ای گم شده پیش و پس چه گردی   اینک ره تو برو به مردی
با هر چه بمانده معلق   مزدور خودی نه بندهٔ حق
نعلین و عصا تراچه بست   یا موسی از این سبب عتابست
عمری سر و پا برهنه رفتی   لیکن قدمی بره نرفتی

چندین چه طلب کنی چپ و راست   سرمایه زیان شد این چه سوداست
افسانهٔ خویش مختصر کن   بنشین و درون خود سفر کن
بهتر جو ازین صدف گهر سفت   سیروا سبق المفردون گفت
چندین تک و پوی تو دو گام است   بردار ترا همین تمام است
اول ز تو رفتنست و دیدن   آخر همه بردن و رسیدن
نی بردن از لخت بنگر   این رفتن تو نشد میسر
از کوشش و دانش و عمل نیست   این جز بعنایت ازل نیست
با این همه جهد خویش بنمای   توفیق چو هست کارفرمای
در قسم شقاوت و سعادت   چون بیخبری ازین ارادت
از کار خود ای گدای مسکین   بر تکیه که امید منشین
جائی بکن ای پسر که بی رنج   ممکن نبود کشادن این گنج
شب تیره و دزد در کمینگاه   هشیار همی گذر درین راه
دل در پی اصل و فرع بیدار   بر دست چراغ شرع بیدار

•

ای گشته مرید رسم و عادت   یک ذره نه بهمت ارادت
تا رهبر تست عادت خویش   شیطان حقیقتی نه درویش
خواهی که شود مراد حاصل   پیری طلب ای جوان غافل

خود را برکاب رهبری بند   تا باز رهاندت ازین بند
از دانه و دام عقل بگریز   ای کاهل راه عشق برخیز
ای عقل شده عقیله تو   آنجا نخرند حیله تو
تا با تو ز عقل هیچ رنگست   خیز از بر ما که جای تنگست
در عالم عقل پای بستی   مرفوع قلم شدی برستی
هردم دو زبان بگفت و گوئی   زان همچو قلم سیاه روئی
گر طفل نهٔ و مرد کاری   با لوح و قلم چکار داری
بشکن قلم و ورق بگردان   و در لوح ابجدست برخوان
آن حرف کزین ورق برونست   خواهی که بگویمت که چونست
اول کل خود ز تخته بتراش   وانگه چو قلم بسر روان باش
بر لوح فنا رقم همی زن   بر بام بقا علم همی زن
چون کلک بیک قدم همی خیز   با چهرهٔ زرد اشک می ریز
خود را همه عمر چون قلم دار   بسته کمر و تهی شکم دار
چون نی همه برگ خود بینداز   بی برگی را نوای خود ساز
هان تا نشوی ز دست هر باد   مانند نی تهی بهر باد
جز هستی تو نگوید از تو   چون نیست شوی که گوید از تو
شاخی که بلند شد تبر خورد   نی گفت که من نیم شکر خورد

فانی شو اگر بقات باید / بگذر ز خود ار خدات باید
حقا که بمرد و کونش امیری / گر بیشتر از اجل بمیری
گر مردن تو ز خود تمام است / حشر تو هم اندرین مقام است
مردان که ره خدا سپردند / در عالم زندگی بمردند
ای غافل خود پرست نادان / این نکته ز آب گل جدا دان
فانی شو ازین صفت بمردی / تا زندهٔ لایموت گردی
در خلوت اگر چنین نشینی / آن وعدهٔ نسیه نقد بینی
گر مرد رهی محال بگذار / تحقیق طلب خیال بگذار
حیران مشو ای بخویش مغرور / پروانه صفت ز عکس آن نور
تا کی بطریق خودنمائی / این باد بروت بارسائی
زهد تو که بارنامهٔ تست / زنار بزیر جامهٔ تست
ای داده حکایت زبانت / از تیغ محمدی امانت
اسلام نه گفت گوی باشد / مومن نه بدل دو روی باشد
تصدیق دلت که اصل دین است / از نور یقین بود یقین است
تا کی نفس از گمان برآری / ایمان بدل است و دل نداری
ای غره بگفتنت چه سود است / کاری بسر زبان نشد است
گفتن بزبان دروغ و زشت است / گوینده بدل سوی بهشت است

توحید

توحید نه کار آب و خاک است / کان در دل صاف و جان پاک است
ای خوانده خدای را بعادت / دوری ز حقیقت شهادت
تا کی بزبان خدا پرستی / این نیست مگر هوا پرستی
تا کی ز دو قطره آب دیده / چون تشنه او سراب دیده
ای از پی شهرت زمانه / غسلی زده بهر دوگانه
بادی ز تو گر پدید گردد / آن پاکی تو پلید گردد
ای آب ترا فساد بادی / در کار تو نیست اعتمادی
آنکس که بداند این اشارت / بر آب کجا کند عمارت
یکباره مجرد از صفت شو / در بحر محیط معرفت شو
از غیر خدا چو غسل کردی / خود بار دگر نجس نکردی
ای در بد و نیک خود گرفتار / خواهی که سبک شوی بنه بار
تا از تو بود ترا گرانی / در اسفل سافلین بمانی
نفس تو دو روی و صد زبان است / این بار گران تو همان است
گر با تو یگانگی نمودی / خود حاجت گفت ما نبودی
تا نفس دو روی می ستیزد / این ما و منی تو بر نخیزد
چون گشت یک زبان و یکرو / دوری نبود ترا سر موی
باشد دم نقد از آن جناب است / بی واسطه ارجعی خطاب است

خود را ز وجود خود جدا کن　　یک لحظه شمار خود رها کن

گر باز رهی ازین کمیت　　تحقیق شود ترا معیت

پروانه چو خود ذات یابد　　اثبات دوم ثبات یابد

فرش ملکوت در نوردد　　بس در جبروت محو گردد

چون نیستی تو شد محقق　　آید همه نعره انا الحق

اینجاست نهایت طریقت　　اینست خلاصه حقیقت

ای رند قلندر از کجایی　　سرگشته بهر دری چرایی

خواهی که سفر کنی قدم زن　　لبیک زنان در حرم زن

گرچه ره پیمناک داری　　الله معک چه باک داری

تا چند بهرزه راه رفتن　　در مسجد و خانقاه رفتن

که گرد حرم طواف کردن　　گهی ز سر گزاف کردن

از خود بخود ای بیخودی جوی　　بی زحمت پا و سر همین پوی

در راه خدا چنین توان رفت　　سرگشته شد انکه آنچنان رفت

چون پای برون نهادی از خویش　　بینی دو هزار عقبه در پیش

از تن بحریم تن بشتاب　　ملک ملکوت خویش دریاب

از نفس بدل ز دل بجان رو　　منزل چه طلب کنی روان رو

از جان بجهان آشنایی　　وانکه بحریم کبریایی

ای خواجه دمی قلندری شو　　از محنت جسم و جان بری شو

تا یکنفس اندرین خرابی　　بی منت جان حیات یابی

بربند بحکم دیده آز　　تا همدم شاه گردی ای باز

بر ساعد او قرار میکن　　در صحن بقا شکار میکن

از نیک و بد تو بی نیازند　　می سوز چو شمع تا بسازند

ای گم شده خویش را طلب کن　　گر یافته مرا ادب کن

چون موم ممیکدازیک چند　　در گریه راز خویش میخند

خود را بطلب دمی درین کار　　انگاه چو یافتیش مگذار

یکذره ز خود نشان نداری　　بس کن پسر از خودشماری

ره رو چه کسست و ره کدامست　　ای مخبر صادقت چه نامست

در راه چه منزلست ما را　　این واقعه مشکلست ما را

آنجا بکجا رسی بگویی　　چون گم نشد از تو پس چه جویی

بگذار که جمله سرگذشتت　　بنشین نفسی چه جای گشتت

اندیشه مکن ز هر کم و بیش　　اندیشه بران و بس بیندیش

از فکر بفکر میتوان رفت　　انکس که برفت بی نشان رفت

بر عکس کنند حالت اینجا　　تحقیق شود خیالت اینجا

زانجا که تویی خیال و همت / دورست کجا رسد بعنمت
از آب گلت که تکیه گاه است / تا وهم هزار سال راه است
شیطان که بتو رهست اورا / این رخنه کمین گهیست اورا
فی الجمله حجاب تست ای دون / ده حس تو از درون و بیرون
انک بس این همه هوایست / هر ذره ازان هوا خدایست
چون بگذری از همه خدایان / آب و گل تو رسد بپایان
بیرون شوی از چهار دیوار / نی پنج و نه شش بود پدیدار
معلوم کنی بچشم جانش / خاصیت چرخ و اخترانش
اوصاف ذمیمه چون بدل شد / هر عقده که در تو بود حل شد
انکه چو برون شوی ازین صف / در راه یقین شوی مکاشف
بینی بطواف عرش و کرسی / ارواح مقربان قدسی

آید بس ازین همه منازل / دروازهٔ نفس و قلعهٔ دل
قفس ملکوت عالم آنجاست / شاهنشه روح اعظم آنجاست
برپایه تخت احترامش / دستور یگانه عقل نامش
اینجا برهی ز بند ناسوت / شهباز شوی بفر لاهوت
تا از بد و نیک خود نرستی / میدان که هنوز پای بستی

ای راه رو

ای راه روار ترا یقین است / معراج مسافران همین است
در شیب و فراز این مقامات / صد کم شده بینی از کرامات
انکس که بروی آب میرفت / دانست که ناصواب میرفت
انکو بهوا برید و بنشست / جز باد هوا ندید در دست
در آتش اگر یکی وطن ساخت / او هم بمراد خویشتن ساخت
هر یک بحجاب وایه ماند / در ظلمت شب چو سایه ماند
درمانده بکار سازی خویش / مغرور خیال بازی خویش
هر یک بس پرده در شماری / مشغول شده بهیچ کاری
آنا که دم شناخت دارند / تا ظن نبری که برقرارند
در دایرهٔ فنا چو پرگار / سر بر خط حیرت اند هموار
در خود شده وز خودی فراموش / دریا صفت اند جوش در جوش

ای رفته بعادت و تکلف / هان تا نزنی دم از تصوف
مردان همه اصل پاکی دارند / نسبت نه باب و خاکی دارند
بیرون ز مزاج آب و آتش / در آتش عشق وقت شان خوش
از خاک چو باد بر شکیب اند / لیکن نه چو آب و سر نشیب اند
خاکند ولی قرار شان نیست / بادند ولی غبار شان نیست

چون آتش اگر زبانه دارند / سوزند ولی زبان ندارند
آیند ولی ز خویش جوشند / از باد هوا ازره نیوشند
چون آب روند بی علایق / آمیخته با همه خلایق
در صحبت هر خسی نشینند / ره پیش برند بس نه پسند
با حق جمع و ز خود پریشان / لا یعرف فهم شعار ایشان
نی در غم دوزخ و بهشتند / این طایفه را چنین سرشتند
آن راه روان بی خرد بار / گویای خموش و مست هشیار
با خلق خدای خو[illegible] رنگ / لیکن نه چو نافه مغزشان خشک
در نافه قلبشان جگر نی / چون نافه قلب در بدر نی
با علم و عمل زبانشان راست / میزان صفتند بی کم و کاست
اندیشه بیش و کم ندارند / از جور زمانه غم ندارند
در بحر وجود خویش غرقند / فارغ ز قبول و رد خلقند
آنرا که هوای رنگ و بوئیست / درویش مخوان گدای کوئیست
زین طایفه که خود نمایند / بگریز که هیچ را نشایند
از صحبت این هوا پرستان / دین را خلل است پند بستان
افتاده بدم درین خطر من / کین پند شنیدم از پدر من
آنرا که ازین صفت نشانست / عنقا صفت از همه نهانست

هر دل که برو دری گشادند / توقیع ولایتش بدادند
در بزم حضور خود چراغ است / کز عالم و آدمش فراغ است
ملک دو جهان بود طفیلش / لیکن نبود بهر دو میلش
در کار خودش تکلفی نیست / با نیک و بدش تصرفی نیست
خندان شده با دلی پر از درد / اینست نشان آن جوانمرد
در کار سبک ولی گران سنگ / در خشم گران ولی سبک جنگ
با خلق همیشه در تک و پوی / بیگانه دل است و آشنا روی
ای روز و شب از برای ناموس / در خویش کشیده دلق سالوس
این ره نه بخرقه و گلیم است / اول قدم از دل سلیم است
شیطان خودی بزرق و تلبیس / نفرین کنی انگهی بر ابلیس
آنانکه درین دو راه پویند / آدم صفت و فرشته خویند
حیلت که طبیعت ستور است / درویش ازین حدیث دور است
درویش نه‌ای ولی بتن دیر / چون دیو و ددی قیاس میگیر
در طبع تو هم دد است و هم دیو / ای از پی خویش گشته کالیو
گر آدمیی بسیت اندرین دام / با دیو و ددت چراست آرام
آنجا که مقام رهروانست / از دیو و فرشته در امانست
در خلوت عشق خیر و شر نیست / نام دیو و فرشته را گذر نیست

گویند مگر ز راه تدبیر — میرند نفسی مرید با پیر
از هر سخنی بیان همی خواست — وز هر قدمی نشان همی خواست
گفت ای نفست حیات روحم — وز خاک درت همه فتوحم
هر واقعه را جواب گفتی — دانم که همه صواب گفتی
ابلیس که ره زند ما را — دانی که چه دشمنست ما را
چون در کمین کند چه گویی — کز محنت او خلاص جویی
گفتا چه کس و کجاست ابلیس — کم کن سخن از جهان تلبیس
شیطان ز حدیث ما برونست — من خود نشناسمش که چونست
چون فارغم از زیان و نفعش — محتاج نگشته ام بدفعش
آنا که خدا یگانه بینند — در راه حقیقت اینچنین اند
رفتند چنان که شان ربودند — دیدند چنان که شان نمودند
با خلق ولی ز راه صورت — با خویش ولیکن از ضرورت
آنجا که نشان بی نشانی است — جان را ز وجود خود گرانی است
این عالم بیدلان شیداست — بی نام و نشان لا و الاست
اینست کمال حال مردان — شیران همه زران میدان
آنان که حدیث خود ندارند — اندیشه نیک و بد ندارند

در راه خدای رهبر اینند — بر چرخ حقیقت اختر اینند
دانسته و دیده و رسیده — دریا صفت اند آرمیده
چون بحر ز موج خود بشورند — لیکن نه چو بحر تلخ و شورند
مانند صدف درون پر از در — نی چون سرطان ز آب و گل پر
هر چند گهر ز بحر باشد — تردامن و خشک لب نباشد
دریای وجود شان گهر دار — نی چون صدف از هوا طلبکار
بود گوهر شان ز اصل پاک است — نی تربیت هوا و خاک است
چون گوهر شان ز آب و گل نیست — در بند هوای معتدل نیست
درد دل شان که بی علاج است — از روز ازل یک مزاج است
ز همه را طبیب مرهم — ایشان همه از طبیب درهم
دل ز نفس بد سگالند — از علت باد و خون ننالند
خلقان بدلیل و نبض بینند — ایشان همه بسط و قبض بینند
دارند برای صحت خویش — پرهیز همه ز صحبت خویش
هرگز نکند درین تک و بوی — تلخی و زمانه شان ترش روی
شیرین همه از درون و بیرون — کز راحت و رحمتند معجون ۲
در زحمت این و آن نکوشند — زهر همه را چو شهد نوشند

عیسی که مسیح و پاک رو بود   صد ملک بر و به نیم جو بود
با یک دو رفیق جست و چالاک   می شد بطواف خطهٔ پاک
هر جا که یکی جفاش میگفت   او خود بکرم دعاش میگفت
بر شیشهٔ او کسی که زد سنگ   جون شیشه نگشت زود دلتنگ
گردی که ز هر خسش رسیدی   جون سرمه بجشم خود کشیدی
القصه بهر کجا که بودی   بد را همه نیکوئی نمودی
گفتند ترا برین تمامی   دشنام دهند و عذر خواهی
این بود ز پاسخ درستش   هر کس نه همان دهد که هستش
این حرف ز سر سریت هشدار   معلوم کن از شکوفه و خار
خار آمده بر دلش سنان کش   گل خنده زنان بروی او خوش
نزدیک کسی که راه بین است   نفرین خلایق آفرین است
از پیر بدان مرید صادق   بنگر چه نصیحت است لایق
خلق آفت راه تست بگریز   وز سود و زیان شان بپرهیز
درمان بنرد کسی ز معلول   خود را چه کنی بخلق مشغول
جون نیست بدست هیچکس هیچ   سر دفتر گفت و گوی در پیچ
آنکس که بدین قدم نشیند   حق بین نبود جو خلق بیند
صاحب نظران پاک دامن   دارند فراغت از تو و من

جون نیک

جون نیک و بد از خدای دیدند   رو از همه خلق در کشیدند
بر خاطرشان ز خاص و از عام   یکسان شده آفرین و دشنام

بود از عقلای عهد مردی   مجنون صفتی خرابه گردی
پیری ز محققان این راه   روزیش بدید بر گذرگاه
شوریده دل و مشوش احوال   می آمد و کودکانش دنبال
در طعنه زبان گشاده او را   دیوانه لقب نهاده او را
این گفته بدین و آن زدی سنگ   او خود ز همه هزار فرسنگ
آمد بر او ز راه تعظیم   گفت ای قدمت رضا و تسلیم
از قصه خود بگوی ما را   کی باز شناختی خدا را
گفتا که چه پرسی از کم و بیش   سرگشته خود بدم ازین پیش
یکی جو بغیرت تمامم   دیوانه نهاد خلق نامم
آنگاه ز من مرا جدا کرد   با صحبت خویشتن آشنا کرد
با من ز من او جو هیچ نگذاشت   از پیش رهم حجاب برداشت
دیدم که حجاب من ز من بود   با من جو نماند من بیاسود
از غم جه غم است جون نیم من   شادان چه شوم بگو کیم من
من بیخبرم ز دشمن و دوست   از من جو نماند من همه اوست

او داند واو که در جه کارم — با خلق جهان جکار دارم
آنان که بدین صفت نمایند — کنجور خزینهٔ خدایند
ایشان سر سروری ندارند — جز دانهٔ نیستی نکارند
دارند بعزت و قناعت — ازریش همه جهان فراغت
این طرفه حکایتت بنکر — روزی مکر از قضا سکندر
میرفت و همه سپاه با او — آن حشمت ملک و جاه با او
ناکه بخرابه کذر کرد — بیری ز خرابه سر بدر کرد
بیری نه که آفتاب پرنور — در جشم سکندر آمد از دور
برسید که این جه شاید آخر — وان کیست که می نماید آخر
دیوانه بود وکرنه عاقل — اینجا نکند مقام و منزل
برسم که جه کار دارد اینجا — بینم که جه می شمارد اینجا
در کوشهٔ این خرابه دلکیر — بیهوده نباشد اینجنین بیر
آمد بر آن مغاک پرنور — بیر از سر کار خود نشد دور
جون باز نکرد سوی او جشم — برسید سکندر از سر خشم
کفت ای شده غول این کذرکاه — غافل جه نشسته در این راه
بهر جه نکردی احترامم — آخر نه سکندرست نامم
دانی که منم بخت فیروز — بشت همه روی عالم امروز

دریادل

دریادل و آفتاب رایم — فرق فلک است زیر پایم
بیر از سر وقت بانک برزد — کفت این همه نیم جو نیرزد
نی غول و نه غافلم درین کوی — هشیارتر از تو از همه روی
از روز ازل جو آکهم من — جون منتظران درین رهم من
با خلق مرا جه آشنایی است — جون آخر کار ما جدایی است
جون عاقبت جهان فنا است — ملک ازل و ابد خدا است
دل در بد و نیک او نه بستم — در کنج خرابه زان نشستم
دیوانه تویی که بهر بیشی — مغرور دو روز عمر خویشی
دانم که تویی دو قطره آبی — آلوده بخاک این خرابی
نی بشت و نه روی عالمی تو — یکقطره ز بشت آدمی تو
این راحت جند روزه بنکر — قسمت ز سعود و نحس اختر
دور فلکی که بیشمار است — هر ساعتش از تو صد هزار است
دو بندهٔ منی که حرص و آزند — با تو همه عمر سرفرازند
تو بندهٔ آن دویی بمعنی — بشکن سر کبر و بای دعوی
با من جه برابری کنی تو — جون بندهٔ بندهٔ منی تو
حیران شد ازین سخن سکندر — بفکند کلاه شاهی از سر
از خجلت خود نفیر میزد — سر بر کف بای بیر میزد

بیراز درخود رهی نمودش / کاز همه عمر یاد بودش
اینک ره آنکه پاکبازند / از غیر خدای بی نیازند
مردان خدا هوا شکستند / از تنگ زمانه باز رستند
در بحر فنا چو غوطه خوردند / جز حق همه را وداع کردند
اینست طریق عاشق الحق / مردان و مبارزان مطلق

ای پرده نشین این گذرگاه / بی عشق بسر نمی شود راه
صد قافله دمبدم روانست / عشق است که میر کاروانست
قومی که ز خود بریده رفتند / این بادیه را جریده رفتند
در عشق چه جای کارسازیست / هشدار که تیغ بی نیازیست
سر بر خط فکر نه زمانی / تا یابی ازین سخن نشانی
در فکر بکوششی در آویز / تا خود کششی رسد که برخیز
چون فکر ترا بتو رساند / پس عشق ترا ز تو ستاند
یک جذبهٔ او ترا دران دم / بهتر ز عبادت دو عالم
باید که سر از کشش نتابی / تا بو که کشنده را بیابی
ذکر و طلب چه خواهی از ذکر / اینست خلاصه همه فکر
دانستن فکر مشکل آمد / بیداری دیده دل آمد

فکریست کلید این معانی / تا ره نبری بخود ندانی
فکر تو هنوز خار خاراست / چون فکر نماند عین کارست
بی فکر مرو بغیرت افتی / بی فکر بدین نشان چو رفتی
ای رند شرابخانهٔ عشق / اینجا شنو این ترانهٔ عشق
از عشق مپرس این نشانش / خود با تو بیان کند زبانش
آنجا که ترا قلم کشد عشق / بر تختهٔ بی رقم کشد عشق
اول قدمی که عشق دارد / ابریست که جمله گوهر بارد
عشق از تو نهایت تو خواهد / هی هی نه حکایت تو خواهد
معشوق کجا و عاشقی چیست / از علت هر دو عشق خالیست
این نکته ز ما و من جدا کن / اندیشه این و آن رها کن
از قلزم وحدتست حاصل / در حوصلهٔ تو این حواصل
سیمرغ نشان بی نشانست / سرچشمهٔ روحش آشیانست
سوزندهٔ صد هزار خرمن / رویش نه بقبله معین
بیگانه نگشت و آشنا نیست / پیوند ندارد و جدا نیست
اینجا بحقیقتی رسد مرد / کز محنت کفر و دین شود فرد
آنکه نه زیان نه سود باشد / یک قبلهٔ و یک سجود باشد

یک روز کلیم آرزومند
برجست و کلیم در برافکند

جون ذره بعشق نور میگشت
گرد سر کوه طور میگشت

اندر درد فراق نیم جانش
سبحانک تبت بر زبانش

پیش آمدش از طریق تحقیق
محروم درِ سرای توفیق

رسوا شدهٔ جهان تلبیس
محنت زدهٔ زمانه ابلیس

موسی سخن نهفته بگذاشت
با او سخن بلند برداشت

گفت ای ز خط امان گذشته
یکباره سیه گلیم گشته

ای بر سر تو خطی ز حرمان
وی تافته سر ز خط فرمان

آمد جو اشارت سجودت
جندان ز که کردن از جه بودت

گفتا سخن تو حل کنم من
خود قبله جرا بدل کنم من

با غیر جرا قرار گیرم
یکدل بودم دو یار گیرم

من بادگری فرا نباشم
تا همجو تو بیوفا نباشم

دیدار طلب کنی بس انگاه
درگه نگری نباشد این راه

دعوی تو گر تمام بودی
درگه نظرت حرام بودی

صد بار ندا برآمد آن دم
مایل نشدم بسوی آ[illegible]

یکتا شدن از نشان یاریست
پیمان شکنی نه د[illegible]

جون قصهٔ درد خود فرو خواند
موسی بجوابش این [illegible]

کز خیره سری جو سر کشیدی
ناکام بدیدی آنجه دیدی

ابلیس بپاسخش دگر بار
بگشاد زبان خود بگفتار

گفت آنجه درون پرده راندند
با هیج نظارگی نخواندند

طشتی است مرا فتاده از بام
بانگش بهمه رسید ناکام

من بر سر کار بی تغیر
این جملهٔ خلق در تحیر

آنجا که همه سخن همو گفت
حقا که کن و مکن همو گفت

گفتند بهانه گشت فعلم
واگونه زدند هر دو نعلم

بسیار کسان که ره سپردند
یک نکته ازین بسر نبردند

موسی ز حدیث او براشفت
بازش بطریق امتحان گفت

کای سخت جواب سست بنیاد
بر تو گذرد گهی و گهی یاد

گفت انک برآرد از من این جوش
یکلحظه کجا شود فراموش

امروز بهرجه آزمودم
مجموع ترم از آنجه بودم

جون علتم از میانه برخاست
آسوده شدم بهانه برخاست

با خود جو نماند گفت و گویم
من عاشق او ز بهر اویم

اینجا نه طمع نه علت آمد
نی مذهب و کیش و ملت آمد

در راه حقیقی و مجازی
اینست کمال عشقبازی

آنگو نه بدین سخن وفا کرد
دعوی ز قلندری خطا کرد

در غور مزن دم ای من یق   اینست سواد وجه مطلق
شمشیر قضا درین نیام است   آن نور سیه درین مقام است
طاوس تو پر ریزد اینجا   سرچشمهٔ کفر خیزد اینجا
ای ره رو تیز گام چالاک   این مرتبه ایست بس خطرناک

مردی ز جردان آزاد   روزی که صدای عشق در داد
درحلقهٔ ره روان صادق   میکرد بیان عشق و عاشق
گفت انکه حدیث عشق گوید   باید که نصیب خود نجوید
در مرتبهٔ بلا و تهمت   ابلیس قدم بزد بهمت
هر دل که بعشق محرم آمد   ماتم زدهٔ دو عالم آمد
اینجا دو جهان جوی میرزد   پای همه ره روان بلغزد
حلاج که بود مرد مطلق   اینجا برسید گفت انا الحق
او واسطه گشت خود نبود او   حقا که بعکس می نمود او
بود از غلبات عشق در جوش   ناگاه شکسته دید سرپوش
قسم دلش استقامت آمد   برآب و گلش ملامت آمد

شبلی که یگانهٔ زمان بود   سرحلقهٔ جمله ره روان بود

بود از طبقا

بود از طبقات این مشایخ   در علم و عمل چو کوه راسخ
از واقعهٔ حسین منصور   شد خسته دل و بماند رنجور
شبها ز فراق او نمی خفت   با حق بزبان حال میگفت
ای ذات مقدس تعالی   از وهم و خیال ما مبرا
حلاج نه مرد سرسری بود   از تهمت این سخن بری بود
دانسته بدم من اندرین راه   او را ز مقربان درگاه
این تیغ بلا برو چرا رفت   بر حالت او چه ماجرا رفت
گفتند برو زبان نگه دار   پاداش زبان بود سر دار
اینک ره آنکه پیش او باش   اسرار ملوک را کند فاش
چون محرم سر ما نیامد   از ما بجز بلا نیامد
سرمست شد از جهان هستی   این جمله چه بود حد مستی
چون قصهٔ اصل گفت با فرع   ببرید سرش سیاست شرع
در عشق بریدنیست منزل   رفتی بسر است و دیدن از دل
در عشق مجوی ما و من را   صد بار بگفتم این سخن را
در عشق سر زبان گزیدست   دارش همه پا و سر بریدست
آنرا که درین مقام جایست   میدان که سرش برید بایست
تا آینهٔ تو زنگ دارد   از نام تو عشق ننگ دارد

جون هستی تو ز رای عشق است / در آب و گلت جه جای عشق است
میلی که کند مزاج هر یک / آن میل طبیعت است بی شک
حرص و هوس تو فسق باشد / ای بو الهوس این جه عشق باشد
عشق ازلی الست و شکم نیست / در روح طبیعت این قدم نیست
تا خواب و خورت ستیز دارد / عشق از تو بسی گریز دارد
هر ذره که هستی است کم و بیش / دارد کششی بمرکز خویش
تا عشق نخوانی آن کشش را / جون آب نشاند آتشش را
عشق از همه و ابهام برا است / جون در بلی و ایه رفت سودا است
میلی که بود سوی نهایت / عشق است ولی جو شد بغایت
این مرتبه روح آدمی راست / روحی که برای محرمی راست
تا روح طبیعت است امامت / از ناطقه کی رسد کلامت
هر جا که تو میل طبع رانی / نیکو نبود که عشق خوانی
میل تو نصیب خویش جوید / در عشق کسی این سخن نگوید
تا بود تو هست در تو حائل / هستی تو بسوی طبع مائل
از بهر دوئی بود اشارت / در عشق نباشد این عبارت
ما را طلبی که در وجود است / از بهر خود است این جه سود است
با هر جه بطبع خویش سازی / هم عشق بود ولی مجازی

هر بیش و کمی که نام او هست / دارد نظری ز عشق پیوست
گر عشق نتابد از کمینش / نامش نبود در آفرینش
از عشق نه ذره‌ایست خالی / خورشید فضای لایزالی
از پرتو نور عشق میدان / هستی همه جماد و حیوان
از عشق مدد رسد بهر یک / زان جمله مسجند بی شک
آمد شد عشق بی من و تست / شاخی است که هم ز باغ خود رست
با تو غم عشق را شماریست / آخر و نفخت فیه کاریست
ما جمله که بر سر دو راهیم / آینه صفت نظاره گاهیم
بی ما بخودش نظر نیامد / از ما بجز این هنر نیامد
جون قابل عکس این جمالیم / زین روی همیشه در خیالیم
خود را بطلب درون خانه / اما تو برون شو از میانه
با تست ولی که بی تو خواهد / جان از غم این سخن بکاهد
عشق از تو جو یافت خانه خالی / در داد صلای وصل حالی
ای ابجد عشق او نخوانده / در عین فراق خویش مانده
رو یاد کن آیتی ز اخلاص / کین فاتحه ایست در ره خاص
تسبیح و نماز و روزه کاریست / اندیشه عشق خود شماریست
پندار بقا و دید طاعت / شرکست بنزد این جماعت

علم و عمل اندرین ورق نیست   این شیوهٔ عاشقان حق نیست
آنجا که نماز بی رکوع است   چه جای اصول یا فروع است
آن قبله برون ازین جهات است   آن کعبه ورای کاینات است
آن سرور دین چو رفت این راه   بشنو که بگفت لی مع الله
چون عشق چراغ خود فروزد   اول پر جبرائیل سوزد
در عشق نه شک و نی یقین است   نی خوف و رجا نه کفر و دین است
مرغیست که روح منزل اوست   بحریست که علم ساحل اوست
زین علم درو نشان نیابی   کین خواست عمارت او خرابی
اندک خبری که معرفت راست   از بهر خرابی صفت راست

بشنو پسرا حقیقت عشق   با خویشتن است نسبت عشق
با خویش بود همه خطابش   خود گوید و خود دهد جوابش
معشوق خود است و عاشق خویش   در عشق سخن نرفت ازین بیش
از لذت وصل راحتش نیست   از درد فراق زحمتش نیست

بود است مگر بعهد پیشین   کامل صفتی ز اهل تمکین
از نیک و بد زمانه معزول   همواره بوقت خویش مشغول
پیغمبر عهد را ز حضرت   گفتند بگو بمرد خلوت

ازره گو

ازره مشو بطاعت خویش   با آنکه کنی هزار ازین بیش
چون نیست قبول حضرت ما   محروم شدی ز رحمت ما
در خلوت پیر شد پیمبر   ز اندیشهٔ این حدیث مضطر
پیغمبر زراه دلنوازی   برگفت پیام بی نیازی
چون پیر پیام دوست بشنید   بر روی زمین چو خاک غلطید
سرگشته و بیقرار برجست   بر سجده که نماز بنشست
از طاعت یکدمی نیاسود   میکرد چنانکه عادتش بود
پرسید پیمبرش که ای پیر   زین طاعت ناروا چه توفیر
چون نیست قبول حضرت این کار   بیهوده مباش و رنج بگذار
پیر از سر وقت گفت خاموش   باری نیم از درش فراموش
من بندهٔ حکم او خداوند   با رد و قبول او چه پیوند
گر رد و اگر قبول باشد   چون من طلبم فضول باشد
پابندگی خودم شمار است   او داند و هرچش اختیار است
چون پیر ز عشق برد این کام   بار دگرش رسید پیغام
کای رنج کشی ندیده مقصود   نومید مشو که امتحان بود
ضایع نکنیم هرچه کردی   باید که زکار خود نگردی
در عهد وفای عشق پیوست   چون پیش درست بود نشکست

انکس که شد از نصیب خود باکم از رد و قبول نایدش باک
ای در تک و بوی مزد و پاداش این نیست مگر طریق اوباش
انان که ز جام عشق مستند حق را ز برای حق پرستند
بگذار حدیث زرق و سوس مزد ور نه عاشقست بشناس
حق را بامید و بیم خوانی هیهات بعاشقان چه مانی
ای بیخبر این غرور تا کی سودای بهشت و حور تا کی
حق را طلب ای فسرده جون یخ در صحن بهشت و قعر دوزخ
بی حق چکنی بهشت خرم با حق چه خوری غم جهنم
عاشق نه توئی و بی تو هم نیست تا دم نزنی که جای دم نیست
ای قافله از وجود تو تنگ آیینه تو هم از تو پر زنگ
کر زنگ ترا ز تو بشویند آینه و عکس رو برویند
تا عشق نکرد عقدها حل آینه ما نشد مصقل
جون آینه پشت و روی دارد عقل این همه گفت و گوی دارد
هر آینه کو مقابل افتاد آمد نوری [illegible] قابل آمد
باز آینه که پشت و رو شد معلول خیال این و او شد
آینه بحکم اوست موجود از هر طرفی که خواست بنمود
این گشت سعادت آن شقاوت وانکه بمشیت و ارادت

این فیض بقدر جهد
آن جهد بهمت است بی شک
آنرا که دم و قدم بلندست دانند
جون کوشش او زیاده گردد بند ز رمش
ای خواجه وجود نفس بد رام دانی که چگونه گیرد آرام
بنیاد حیات او بر انداز جون مرد بزندگی رسد باز
جون درد تو گشت مرهم تو انکه بسر آید این غم تو
با این همه معدن فسادست هشدار چه جای اعتمادست
انکس که حدیث ماش غم داشت او را همه عمر متهم داشت
قومی که مدار این جهانند بر نفس همیشه پاسبانند
آنرا جو حجاب راه دیدند نیک و بد او گناه دیدند
فی الجمله جو نفس را عنایت آراست بزیور هدایت
دنیا که بناش بی بقا نیست دانست که جز ره فنا نیست
ز قوت آب و آتش و باد هر خشک تری که بود بنهاد

بایکدکر این ره عشقبازان

هریک … آینه هم شدند بیشک

…ان بتاثیر … همواره بدین قیاس میکیر

…ب حاصل … دل کشت بنور روح واصل

نفس … اعتدال ارکان … بنشسته بجای دل بفرمان

ده حس درونی و برونی … برجاده شرع بی حرونی

ملک ملکوت کشت معمور … یعنی گل و دل سرشته نور

می آید و میرود بهر دم … در شیب و فراز هر دو عالم

این مرتبه غایت کمال است … اینجا نه مقام و وقت حال است

این طایفه را خدای بیچون … دانی که چه کفت لایموتون

اینجاست نبوت و ولایت … ای دوست چه سود زین حکایت

مغرور خیال ای خردمند … برخیز میان بصدق بر…

کم نام شو اندرین خرابی … باشد که نشان خود بیابی

کز خود بخدا رسی یقین است … بنیاد طریقت اینچنین …

هم حرص و امل ندیم

با دل همه عمر چون منافق

نقد همه زاهدان از و خاک … در

در کوی همه چو حلقه بر در … ارزوی هم…

هر در که کشاده بسته اوست … هر تن که بزاده خس…

در هیچ سرشت او کذرنی … کس را ز سرشت او خبرنی

هم دشمن اولیای مرحوم … هم ره زن انبیای معصوم

بلعم که سکی شد زین کار … افسانه او شنید یکبار

با نفس اگر نه ملحقی … کس را چه ره انا الحقی

…ک خواب بدین هزار تعبیر … یکحرف از و هزار تغییر

…ند ای نفس بس نهانست … انکس که بدید هم ندانست

…نک بدید هم ندیدش … آن داند آنکه آفریدش

…انکته کجا بیان کند کس … در دیدهٔ دل نمانده و بس

…ل که خزانه الهی است … محکوم او امر و نواهی است

… مضای حق حواله است

… تا خیمه کجا زند عنایت

… رود … میلی شودش برسم و عادت

… مانع آید فرعش چو ز اصل مانع آید

عادت کندش بسوی بدعت در قعر هوا فتد برعت

شیطان بدلش سرای سازد او را ز هوا خدای سازد

تلقین کندش هوا بطالت اینست نهایت ضلالت

چون گشت هوای نفس معبود کو از پس پرده روی بنمود

دانی که چگونه باشد آنگاه مردود ابد نعوذ بالله

با آنکه سعادت ازل یافت در مرتبهٔ رضا محل یافت

توفیق رفیق راه او باشد تصدیق و یقین پناه او باشد

توفیق بسوی جهد بودش تصدیق بروز عهد بودش

سرنامهٔ طاعت آمد آن جهد سرچشمه معرفت شد آن عهد

… نه چو صیقلی شد از زنگ از کفر نه بوی ماند نی رنگ